

طاووس مستور



داستان تولد خورشید دوازدهم

جنوبه زارع



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتابخانه
تفاسف

۱۳۵۰

طاووس مستور

نویسنده: محبوبه زارع

ناشر: انتشارات کتاب جمکران

طرح جلد: سعید ملک

چاپ: چهاردهم، زمستان ۱۴۰۰، خانه چاپ جمکران

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۸۰۰۰ تومان

مدیریت بازرگانی: ۰۹۱۲۱۵۱۸۱۴۹

بازرگانی کتاب جمکران: ۰۹۱۹۲۵۵۲۰۳۰

سرشناسه: زارع، محبوبه، ۱۳۵۸ -

عنوان و نام پدیدآور: طاووس مستور/محبوبه زارع.

مشخصات نشر: قم: کتاب جمکران، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۶۹۱-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: ۲۰th century -- Persian fiction

موضوع: محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. -- داستان

موضوع: Muhammad ibn Hasan, Imam XII -- Fiction

زده بندی کنگره: PIR۸۰۷۶

زده بندی دیویی: ۸۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۱۴۱۶۴

وضعیت رکورد: فیپا

طاووس مستور

محبوبه زارع

دفتر مرکزی پژوهش و نشر: قم، خیابان شهید قاضی

کوچه ۲۸، پلاک ۶، انتشارات کتاب حکمران، تلفن

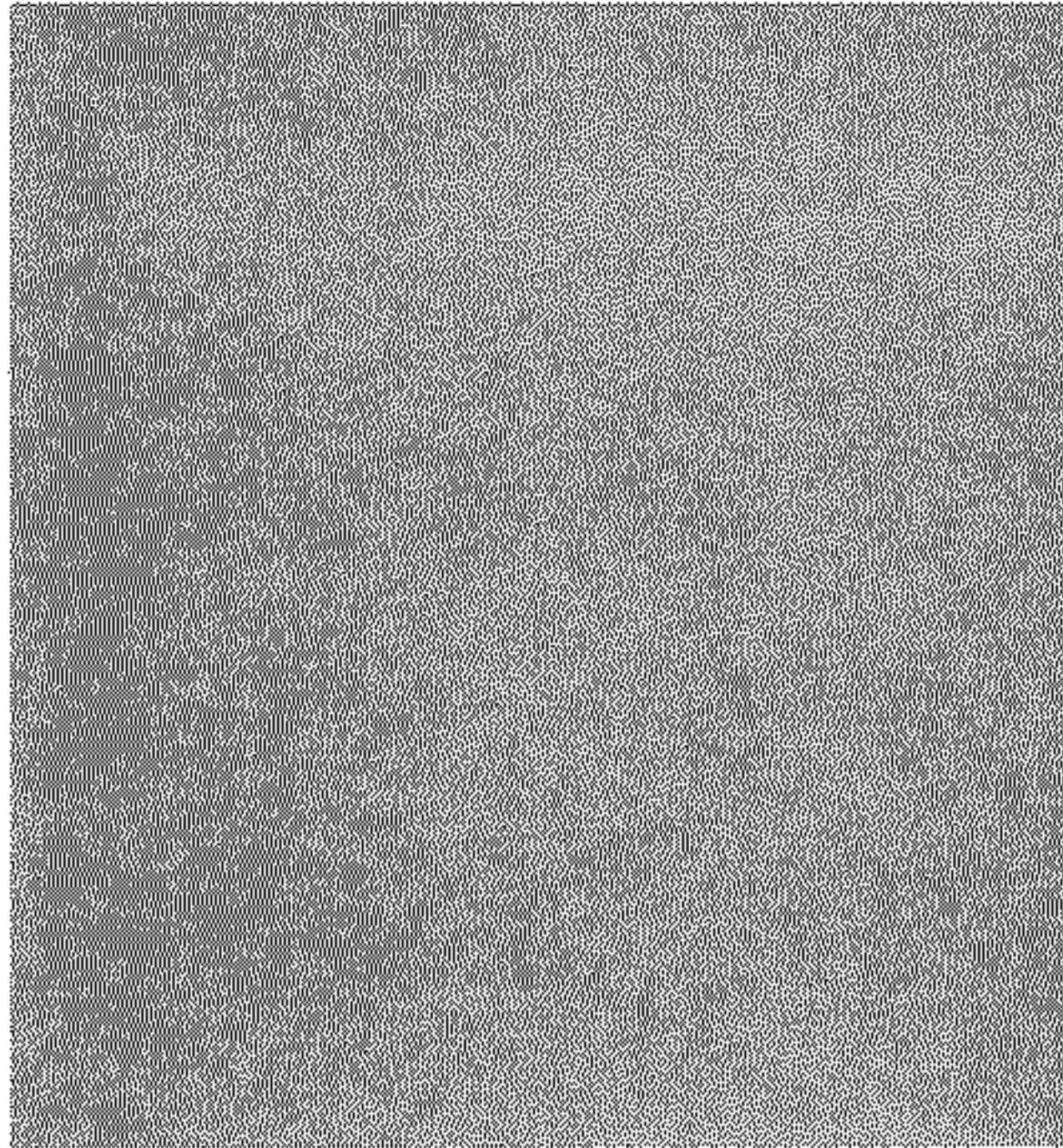
تعمارس: ۰۲۵۳۷۷۲۲۲۱۲، کد پستی: ۳۷۱۵۶۶۲۱۳



 t.me/ketabejamkaran

 @ketabejamkaran

ketabejamkaran.ir



به نام آغازگر بی انتها
این اثر را به یاد روزهای آغاز قلم؛
روزهای تغزل و مثنوی که در محضر
صبورانه استاد ذکریا اخلاقی طی شد؛
به ایشان تقدیم می دارم:
به پاس آن روح زلال که در جوهر قلم
دمید تا امروز پری از «طاوس مستور» را
به تماشا بنشانم.

امروز ۳۱ خرداد ۱۴۰۰

قابله پیر

- مشکل ... همین جاست ... که ... این ها ... مسلمان ... نیس ... تند!

زن، جان کنده بود تا این جمله را بگوید. این کلمات، مبارزه نه ماهه او را پیش چشم آورد. جدالی که هر لحظه اش گره می خورد به پریشانی و ترس. هر بار که به معاینه اش می آمدم، وحشتش شدیدتر از قبل بود.

آن روز، رنگ صورتش در زردی رختخواب، محو شده بود. خون ریزی ادامه داشت و دست های من به رعشه افتاده بود.

بار چهارمی بود که طفلش را بیرون کشیده ولای قنذاق پیچیده بودم؛ اما این بار با جان خودش بازی کرده بود. چند بار وسط کاریقیم شد که یا بچه از دست می رود یا خودش ... کار قابله فقط بیرون کشیدن طفل نیست. طفل که بیاید، تازه، اول قصه است. نمی شد جلوی رود خونی را که تشت تشت از اتاق بیرون می بردند، گرفت. کنیزها هروله کنان در اندرونی به هر طرف می دویدند. دست به دامن هر تدبیری می شدند تا مگر راهی برای نجات بانویشان پیدا کنند.

وقتی بی قراری آنها و زردی صورت زن عبدالله را می دیدم، تازه می فهمیدم زن بیچاره چقدر تقلا کرده تا این جمله را مثل لخته های خون، از بطن جانش بیرون بریزد. کلمه های بی رمقش که بر سینه ملحفه پاشیده شد، باورم شد که بیشتر از سه بار قبل، از شوهرش ترس دارد.

حرفش را در جواب من زده بود. در جواب من که گفته بودم: «مسلمان، اگر مسلمان باشد، دختر و پسر برایش فرقی نمی‌کند!»

این حرف را هفته پیش در آخرین معاینه‌اش به او گفته بودم... و جواب، چقدر سر دلش سنگینی کرده بود که گذاشته بود برای این ساعت. برای وقتی که همه رمقش را سر به دنیا آوردن طفل چهارمش میان تشت ریخته بود.

پیاله تلخ معجون را به خوردش دادم. تاب مقاومت نداشت. معجون که آبشار گلویش را طی کرد، چشم‌هایش سنگین شد. سنگین، خمار، بی‌رمق. شاید هم این آرامش مرگ بود که حتی نوزادش را هم در خواب شیرین فروبرده بود.

آرامش مرگ را صدای شیهه اسب و ترمز چرخ‌های ارابه در هم شکست. خون بند آمده بود. این چیزی بود که تنها می‌توانست خیال کنیزها را آسوده کند؛ اما من قابله می‌دانستم دیگر خونی نمانده برای بند آمدن!

- خدا لعنت کند عبدالله! دستم بشکند که تو را از بطن مادرت بیرون کشیدم.

جواب خدا را چه می‌دهی با عذابی که به این زن داده‌ای؟

سپر بود، نه اینکه حرف دلم نباشد. کلمات را سپری کرده بودم در چهارچوب اندرونی که با آن، مانع آمدنش به اتاق زائو شوم. همه می‌دانستند قسم خورده اگر بچه چهارمش هم دختر باشد، با دست‌های خودش میان حیاط خانه چالش کند.

سپر دوم را هم از قبل آماده کرده بودم: «وَإِذَا الْمَوْؤُودَةُ سُئِلَتْ...»

هرچه باشد عبدالله در دربار معتمد، در حکومت عباسی‌ها قاعده بازی با آیه‌های قرآن را یاد گرفته بود. وسط آن بازی‌ها حتما این آیه هم به گوشش خورده بود...

ارابه حکومت منتظر ایستاده بود. در عبدالله اصراری برای ورود به اندرونی نمی‌دیدم. نه اینکه از نفرینم ترسیده باشد و نه اینکه چون ملاحظه‌اش را جلوی کنیزها نکرده بودم، خشمش گرفته باشد... خوب که دقت کردم، دیدم اصلاً صدای مرا نشنیده

است. انگار که هیچ زن پایه‌ماهی نداشته. دست‌کم می‌تواند از قابله بپرسد که بچه به دنیا آمده یا نه... اما به ارابه اشاره کرد: «عجله کن، باید به دربار برویم.»

اگر می‌گفت: «به گورستان» قدم‌هایم بی‌تردیدتر پیش می‌رفت... دو هفته پیش در دربار بودم. هیچ زن پابه‌ماهی میان سوگلی‌های معتمد نبود.

مرا با این دست‌های خونین و سروصورت آشفته می‌خواست به کجای دربار ببرد؟ وقتی گوشه‌جلبابم را کشید، نه ریش‌های مجعدش را دیدم و نه شکم برآمده و قد کوتاهش را. فقط پرده‌ارابه را دیدم که بالا رفته و مرا مثل دهانه‌غاری در درون خود می‌بلعد.

تکان‌های ارابه، درد کمرم را دوباره به یادم انداخت. پاهایم را در هم مچاله کردم و گفتم: «اگر شیر خواهرم را نخورده بودی، کشیده‌ای می‌خواباندم بیخ گوشت... خدا کند زنت زنده بماند؛ وگرنه ارواح خاک مادرت، دیگر با تو حرف نمی‌زنم.» تازه به خود آمده بود. نیم‌خیز شد طرف من.

- خاله‌جان! مگر چه شده... کنیزها گفتند بچه سالم به دنیا آمده... اما... راستی... نکند باز هم...

پوست صورتش مثل تن بیابان، ناگهان ترک برداشت. من از خطوط میان ترک‌ها خواندم که زنش را دوست دارد. وقت معامله بود.

- اول تو بگو... مرا با این سرووضع به کجای دربار می‌بری؟

صدای شکستن آب دهانش را در گلو شنیدم.

- خلیفه می‌خواهد تو را ببیند!

بقیه آب‌ها در گلوی من شکست. خُرد شد. مثل تکه‌های چوبی که ارابه‌ران بر دیوار کوچه می‌زد تا بچه‌ها را از سر راه دور کند.

- عبدالله! چیزی بگو که با عقل بنی‌بشر جور دربیاید. خلیفه کجا، من پیرزن کجا؟ مگر آنکه بگویی معشوقه‌ای در حرم‌سرایش مرض زنانه گرفته و خلیفه می‌خواهد محرّمش شوم، رازش را در سینه نگه دارم... شاید نخواهد اطبای دربار...

دست‌های چروکیده‌ام را در میان دست‌های زمختش گذاشت و گفت: «خاله‌جان! امر

مهمی در کار است... آن قدر مهم که همه پیشرفت من بدان بسته است... آبرویم را بخر...»

عبدالله از وقتی به عباسی‌ها روی خود نشان داد، نفرین شد. خواهرم در بستر مرگ نفرینش کرد. صدایش هنوز در گوشم مانده: «خیر نبینی پسر! شیرم حلالت نباشد که پشت کرده‌ای به پسر فاطمه... مرا جلوی پیغمبر سرشکسته کرده‌ای.»

عبدالله که انگشت‌هایش را قلاب کرده بود وسط ریشه‌های حصیر و کودکانه با آن‌ها بازی می‌کرد، سر بالا نیاورد. تنها سایه سبیل‌هایش را دیدم که روی دیوار، بالا و پایین می‌رفت.

- اگر از سیاست چیزی می‌دانستی، نفرین نمی‌کردی مادر...

خواهرم گفت به یک شرط از او می‌گذرد و آن اینکه ترتیبی بدهد تا تابوتش را پیش از دفن، در محله عسکریه طواف بدهند.

- محله عسکریه...

بویش را خوب می‌شناسم. آن قدر خوب که بی‌اختیار دست آویختم به پرده اتاقک ارابه و از لابه‌لای رقص حاشیه‌های آن، دیوارهای کوچه را دیدم. محله‌ای حفاظت‌شده. اسارتگاهی به تمام معنا مخوف. به قول کنیزها زندان محترمانه!

من این زندان را دوست داشتم. برای من، همه سامرا بود و همین یک محله. هرچند تبدیل شده باشد به لشکرگاه و محل توقف سپاه عباسیان. رایجه‌ای ملکوتی که از این محله می‌جوشید، غالب شده بود بر هیاهوی مخوف نظامی. می‌دیدم که سکوت روحانی محله، شمشیرهای سپاه عباسیان را در میان غلاف‌ها قفل کرده است. می‌دیدم که در این محله، عشق دارد بر نفرت حکومت می‌کند.

کفنم را خریده بودم. از دو سال پیش که از حج برگشتم، همه فرصت‌ها برایم کمینگاه شد. مثل یک شکارچی حریص! در پی صید راهی بودم که با آن بتوانم خودم را نزد امام برسانم. می‌خواستم خمس مالم را با دست‌های خودم به مولایم بدهم و از او بخواهم حاشیه کفنم را خط امانی بزند. دو سال بود که تنها با همین حسرت، تنها به

همین امید زندگی می‌کردم. این آخرین رازی بود که در زندگی هفتادساله‌ام در کنج پستوی سینه‌ام مخفی کرده بودم.

هوای محلهٔ عسکریه چنان بی‌خودم کرده بود که مجالی برای پرس‌وجوی بیشتر در من نماند. اینکه خلیفه مرا برای چه امر مهمی به دربار احضار کرده است؟ صدای صیقل شمشیرها، آهنگ همیشهٔ عسکریه بود. شیبهٔ اسب‌های نظامی و هیاهوی سربازهای معتمد، سکوت و حیانی خانهٔ امام را محاصره کرده بود و من میان تکان‌های ارابه مثل طفلی یتیم بغض کرده بودم.



کلاغ‌ها آوازی گنگ را روی درودیوار قصر می‌پاشیدند. دو نگهبان که کلاه فلزی بر سر داشتند، دروازهٔ قصر را به روی اسب و ارابهٔ حکومت باز کردند. نفهمیدم چند کوچه و محله را پشت سر گذاشته بودیم. عبدالله زانو زده بود روبه‌رویم. دست آویخته بود به گوشهٔ دامنم و عاجزانه روی آخرین سفارش‌هایش تأکید می‌کرد: «خاله‌جان! هرچه تو کردی... روسفیدم کن... به تو قول می‌دهم دیگر زخم را آزار ندهم... دختر چهارم را نگه می‌دارم... قسم را می‌شکنم...»

براق شدم در صورتش: «حرف مُفت می‌زنی عبدالله! به خیالت شکستن قسم‌های باطل من و تو چیزی از خدایی خدا کم می‌کند؟»

ترسیدم. از اینکه با این تلخی از هم جدا شویم، وحشت کرد. به دست و پایم افتادم. دستم را میان انگشت‌های زحمت و سنگینش فشرد و گفت: «غلط کردم... غلط کردم خاله... از پیش معتمد که با دست پُر برگشتی، برای دخترم عقیقه می‌کنم. سه روز فقرای محله را ولیمه می‌دهم... اصلاً اسم دخترم را می‌گذارم فاطمه... تو فقط آبروی مرا پیش خلیفه بخر!»

خیره شدم به چشم‌های وحشت‌زده‌اش و گفتم: «غلط کردی! تو حتی جرئت نداری اسم فاطمه را روی زبانت بیاوری که اگر بیاوری، معتمد لای دیوار دفنت می‌کند.»

افسر بلندقدی روبه‌روی ارابه ظاهر شد. فقط او می‌توانست عبدالله را از لابه‌لای

طوفانی که بر او دمیده بودم، بیرون بکشد: «به موقع رسیدید جناب عبدالله!» اولین باری بود که مرا به طرف بخش اندرونی قصر، جایی که فقط بزرگان بنی عباس و سفرای ممالک دیگر اذن ورود داشتند، می بردند.

نه که دل توی دلم نباشد، اما آشوب غریبی افتاده بود به جانم. عبدالله از هیچ خوش خدمتی ای به عباسیان دریغ نکرده بود. این درست همان چیزی بود که نگرانم می کرد. اینکه اعتماد خلیفه به خواهرزاده ام کار دستم بدهد. اینکه از من هم همان انتظاری برود که از عبدالله می رود. دست عبدالله به خون شیعیان امام هادی آلوده شده بود. این را خواهرم سربسته به من گفته بود. چند سال پیش دو جوان سیدی که متوکل آن‌ها را لای دیوارهای قصر دفن کرد، با جاسوسی عبدالله شناسایی شده بودند. اصلاً همین خبر بود که خواهرم را دق مرگ کرد.

چند شب پیش، خواب خواهرم را دیدم. حریر سبزی روی صورتش می وزید. لحظه ای که توانستم چشم هایش را ببینم، لبخندی زد و گفت: «خوشا به حالت خواهر!» نکند خواب مرده برعکس باشد... نکند تعبیرش این باشد که بیچاره شدی خواهر! که قرار است به دربار بروی و باری از روی دوش معتمد برداری!

هر بار به سرای بزرگ قصر می رسیدم، کنیزهای حرم سرا از ضلع جنوبی به استقبال می آمدند و مرا با خود به اندرونی می بردند؛ اما این بار، نه کنیزی در کار بود و نه ضلع جنوبی ای!

وارد کوچه سربازها شدیم. دوردیف سرباز با کلاه خودهایی که ناخودآگاه مرا یاد جنگ صفین می انداختند؛ دالانی برای عبور ما درست کرده بودند. جنگ صفین را به چشم ندیده بودم؛ اما جدم از قول پدر بزرگش که در لشکر امیرالمؤمنین می جنگید، قصه اش را برایم تعریف کرده بود. اینکه اولین بار، آنجا بود که بازی با آیه های قرآن شروع شد. پدر بزرگم می گفت: «صفین، زادگاه حيله گری ها بود.» اما وقتی قصه اش را تمام می کرد، آهی می کشید. اشک گونه هایش را می شست و لای محاسن سفیدش گم می شد. بعد با صدای لرزان می گفت: «گرچه نطفه

صفین هم در سقیفه بسته شد!»

کوچه سربازها رو به آخر بود که قندیل‌های شیشه‌ای سقف، فرش‌های زربافت قصر را پیش چشمم به رقص آورد.

بعد از سال‌ها رفت و آمد، هنوز هم قصر در نگاه عبدالله جلالت داشت؛ اما من در تاروپود فرش‌ها، لابه‌لای هر شعاع نور چراغ‌ها، تنها مرثیه جان‌سوزی از سقیفه را مرور می‌کردم.

اگر حاضران قصر، آن‌طور ناگهانی سر تعظیم فرود نمی‌آوردند؛ اگر عبدالله سقرمه‌ای به بازویم نمی‌زد، چیزی نمی‌توانست مرا از هیاهوی دو قرنی سقیفه بیرون بکشد. سر بلند کردم. برق سرخ‌نگینی که درست در نقطه مرکز تاج بود، چشم‌هایم را زد. خلیفه به اشاره‌ای همه مردان دربار را مرخص کرد.

مقابل تخت، شانه‌به‌شانه عبدالله بر گل‌های سرخ فرش، زانو زده بودم.

صدای خلیفه، چندرگه بود. یک رگه‌اش وصل می‌شد به «لا حکم الا لله»، رگه دیگری اتصال داشت به «ان الرجل لیهجر». آن وسط‌ها وقتی صدا روی تارهای صوتی‌اش گیر می‌کرد، زمزمه‌ای از دوردست‌ترین نقطه دنیا می‌پیچید در گوشم: «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي.»

بغضم را صدای خلیفه در گلو خفه کرد: «عبدالله وفاداری‌اش را به بنی‌عباس ثابت کرده. به همین خاطر است که می‌توانم به تو اعتماد کنم و امری به این بزرگی را به تو بسپارم.»

سرم به زیر بود. درد کمرم پخش شده بود میان ستون فقرات. مهره‌هایم تیر می‌کشید. بیش از این نمی‌توانستم گردن خم کنم. سر بالا آوردم. سرخی یاقوت روی تاج، مثل وحشی‌ترین تازیانه که بر گرده مظلومی بنشیند، چشم‌هایم را زد. انگار که خلیفه آن یاقوت را سپر چشم‌هایش کرده بود. نتوانستم نگاهش را ببینم؛ اما صدایش همچنان سرخ بود. به سرخی چنگال‌های کرکسی که سینه خرگوشی را دریده.

- گفتنی نیست که بنی‌هاشم، امنیت و وحدت این مردم را سال‌هاست به خطر

انداخته‌اند... از پیرزنی قابل‌انتظار نیست که سر از سیاست دریاورد...
تنها خواستم بدانی که تو برای امنیت مردم سامرا، برای آرامش و اتحاد
مسلمان‌های عراق و حجاز و هر جا که فکر کنی، مأمور شده‌ای!

کنیزها دو طرف تخت ایستاده بودند. بادبزن‌های پری که در دستشان بود، جای خالی
طاووس را یاد آدم می‌انداخت. بادبزن‌ها آرام می‌رقصیدند و صدای خلیفه را در فضا
می‌تکاندند. لابه‌لای رقص پرها صورت خواهرم را از پس حریر دیدم: «خوشابه حالت!»
آیا تعبیر رؤیای من، همین مأموریت مهم است؟ یک پیرزن قابل‌چطور می‌تواند
ضامن وحدت مسلمان‌ها شود؟

معمای من میان وزش بادبزن‌ها سرگردان بود که ناگهان خلیفه گفت: «باید به خانه
حسن بن علی بروی و زنان و کنیزانش را زیر نظر بگیری... از این پس مأموریت تو
این است که هر خبری از بارداری زنی در آن خانه شنیدی، به دربار برسانی.»
بایدها را محکم‌تر از ضربه‌ای که جلاد بر گردن می‌زند، بر سر من عمود می‌کرد؛ اما
خودش هم نفهمید، چطور در یک آن، تمام شادی عالم را به پایم ریخت.
هوش از سرم رفته بود. هرگز در هیچ میکده‌ای از دنیا، هیچ شرابی نخواهد توانست
در کسری از ثانیه، حال دل کسی را این اندازه زیرو رو کند. خانه حسن بن علی!
محلّه عسکریه! بهشت گمشده من!

ادامه حرف‌های خلیفه در اتاقک ارابه، میان ضربه چرخ‌ها و درد کمرم، روی زبان
عبدالله سُر می‌خورد و گاهی به همراه آب دهانش بیرون می‌پاشید: «خاله جان!
شنیدی که امیر چه گفت. نباید این طفل به دنیا بیاید! پیشگوها و منجمان گفته‌اند
جانشین حسن بن علی حکومت جباران را سرنگون می‌کند.»

پوزخند زدم: «پس قبول داری که عباسیان جبارند!»
استغفراللهی گفت و دستی کشید میان موهای جوگندمی‌اش. کلافه شده بود.
صورتش را آورد نزدیک چشم‌هایم: «بین خاله جان! دشمن، دشمن است. تو
بازی سیاست را نمی‌شناسی.»

نزدیک محلهٔ عسکریه بودیم. این را از ارباب نظامی ای که از کنارمان گذشت، فهمیدم. اشاره کردم به سربازها: «عباسیان این همه لشکر و شمشیر و خزانه طلا دارند، برای چه باید از فرزند حسن بن علی که حتی هنوز به دنیا نیامده، بترسند!»

جوابش را خودم می‌دانستم؛ اما دوست داشتم به تقاص جان خواهرم، زبونی و حقارت معتمد را در میان تقلائی عبدالله بینم. صدایش این بار به نفس‌های بریده تبدیل شده بود: «خاله جان! همه چیز شمشیر و لشکر نیست... این‌ها فرزند پیامبرند و مردم راحت فریب می‌خورند.»

- فریب!

معتمد، فریب را سکه زده و ریخته بود میان جیب‌های عبدالله. سیاه‌روز، خواهرزاده نادان من که هنوز خبر نداشت عباسیان چه کلاه گشادی بر سرش گذاشته‌اند.



کوچهٔ سربازهای قصر تا خانهٔ امام دنباله داشت. عبدالله سر در گوشم برده بود: «ارواح خاک مادرم، اعتبارم را حفظ کن خاله!»

کمتر کسی دیده بودم که در عین نادانی، این قدر باهوش باشد! ترسیده بود. از ضربان‌های قلبم، از صورتی که می‌دانستم دست‌کم بیست سال جوان‌تر شده است. از جوانی ناگهانی‌ای که مثل رودی مواج، زیر پوستم فوران کرده بود.

نفسی را که تمام راه در سینه حبس کرده بودم، بیرون دادم: «عبدالله! مگر نمی‌گفتی سرداران تُرک و بربر همه‌کارهٔ عباسیان‌اند. مگر نگفتی معتمد همهٔ کارهای نظامی را سپرده دست برادرش؟»

رنگ از صورت عبدالله پرید: «چه می‌گویی خاله جان! مگر نماز جمعه نمی‌روی؟ مگر نمی‌بینی خطبه‌ها به اسم معتمد خوانده می‌شود. عنوان امیرالمؤمنین از آن معتمد است. سکه‌های مملکت به نام او زده می‌شود. اصلاً گیرم که هیچ‌کدام این‌ها در کار نباشد، منظورت از این حرف چیست؟ نکند می‌خواهی از زیر مأموریت شانه خالی

کنی؟ نکند می خواهی روسیاهم کنی خاله!»

لبخندی تلخ روی گونه‌ام نشست. صورتم سنگین شد. می دانستم که ریشه آن، چیزی جز بغض نیست. بغضی دویست ساله! بغضی که مونس خواهرم در قبر شده بود. آهسته در گوشش نجوا کردم: «نترس! من زنان خانه را معاینه می کنم!»
 عبدالله ترسیده بود. ترسیده بود ارادت مادرش به اهل بیت در دل من سر باز کند. آن وقت، او می ماند و خشم معتمد. او می ماند و تیغ جلاد.

بوی نم خاک، تربت کربلا را در جانم زنده کرده بود. حیاط را آب و جارو کرده بودند. غلامی که در را باز کرده بود، ما را به داخل راهنمایی کرد؛ من و عبدالله و دو نظامی دربار!

عبدالله به غلام گفت: «به حکم امیرالمؤمنین باید زنان این خانه معاینه شوند!»
 غلام زیر آخرین نخل حیاط ایستاد. خورشید، قائم می تابید. سایه نخل کوتاه شده بود. روی زمین را که نگاه کردم، دیدم من و آن نخل بلند، هم قد شده ایم!
 غلام با تردید گفت: «باید از حکمیه خاتون اجازه بگیرید!»

عبدالله براق شد در صورت غلام: «گنده گویی می کنی! من می گویم حکم حکومتی دارم! آن وقت تو می خواهی از زنی اجازه بگیرم!»

هیبت یک امیر در چشم های غلام پیدا بود. خواهرم با چشم های خودش امام هادی را دیده بود. می گفت: «این خاندان نوری در خود دارند که به طرزی عجیب به آدم های اطرافشان منتقل می شود.»

من آن نور را در نگاه غلام دیدم. خیره شده بود به عبدالله. بی هیچ ترس و اضطرابی گفت: «من در این خانه، مولایی جز حضرت حسن نمی شناسم.»

عبدالله سینه در سینه او ایستاده بود. سرش را بالا گرفت و به انتهای نخل چشم دوخت. با پوزخند گفت: «بینم روزی که مولایت از بستر برنخیزد و جانشینی برایش نباشد، بازهم رجز می خوانی!»

غلام آیه ای از قرآن را زمزمه کرد: «يُرِيدُونَ لِيُظْفِقُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ

وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ...»

رعشه افتاد به جان عبدالله. حشرهای را می دیدم که افتاده است میان تارهای عنکبوت. عبدالله با همین خفت به تقلا افتاده بود: «من مأمور حکومت امیرالمؤمنینم. کافر، خودت هستی که با حکومت اسلامی همکاری نمی کنی!»
غلام روی برگرداند. لاغر بود و بلند قامت! پشت به ما می رفت. انگار دورترین نقطه دنیا را پیش روی خود می دید.

عبدالله چشم دوخت به دو مأمور همراهش و گفت: «باید قابله را بفرستیم به اندرونی. باید باهم برویم. ایستادن دردی را دوا نمی کند!»

این بار رعشه به جان من افتاد. چنگ انداختم به بازوی عبدالله. تکانش دادم: «هر خانه ای حریم دارد عبدالله! من بی اذن وارد نمی شوم!»

عبدالله، بازویش را از میان دستم بیرون کشید و رو به مأمورها بر من غرید: «اذن ورود، همان حکمی است که امیرالمؤمنین به تو داده!»

یکی از مأمورها که عزم مرا جزم دیده بود، پادرمیانی کرد: «جناب عبدالله! بهتر است کمی صبر کنیم. دورتادور این خانه، محاصره است. غلامها می دانند که ابن الرضا قدرت مقابله با امر حکومت اسلامی را ندارد.»

زانویم سست شد. داشتم بر زمین می افتادم. امام... حکومت... اسلام... قدرت... عبدالله دست برد زیر بازوهایم و مرا روی پا نگه داشت. کتفم را تکان داد. با غیظ گفت: «این پیرزن نای ایستادن ندارد. باید زودتر کارش را شروع کند.»

عبدالله، حتی از زبردست های خودش هم می ترسید. از گزارش هایی که این روزها، نردبان ترقی خیلی ها نزد عباسیان می شد، وحشت داشت.

نباید به هیچ قیمتی این فرصت را از دست می دادم. چشم های خواهرم زیر پرتوهای مستقیم خورشید روی پلک هایم می لغزید: «خوشا به حالت!»

انگار در پی این حسرت، در گوشم زمزمه کرده باشد: «تقیه! یادت باشد که امام از شیعیان خود، تقیه می خواهد!»

خیلی مانده تا معنای تقیه را بفهمم.

خیره شدم به مأمورها و صاف ایستادم. درست مثل نخل روبه‌رویم. بعد مثل عبدالله آمرانه گفتم: «من یک قابله‌ام. من هم مثل شما مأمور خلیفه‌ام! کمرم دارد می‌شکند. نمی‌توانم بیشتر بایستم.»

مأمورها مطیعانه سر جنباندند و مسیری را که غلام رفته بود، در پیش گرفتند. صدایشان در حیاط پیچیده بود: «ما از طرف خلیفه آمده‌ایم.»

شوق از چشم‌های عبدالله می‌جوشید. سر برد در گوشم و آهسته گفتم: «می‌دانستم روسفیدم می‌کنی!»

هوا را به زور در بینی‌ام بالا کشیدم. باید رد اشک را از چشم‌هایم پاک می‌کردم. آهسته گفتم: «عبدالله! اگر زنی باردار باشد، چه می‌شود؟»

اعتماد را میان چشم‌هایم دیدم. شاید هم چاره‌ای جز این نداشت. فقط با یک معامله پابه‌پا می‌توانست مرا وادار کند تا مأموریت خلیفه را به خوبی انجام بدهم. سر در گوشم آورد و گفتم: «باید طفلش را سقط کنی. باید جنین سقط شده را ببریم نزد معتمد.»

لب‌هایم را گزیدم. مشتت بر سینه زدم و با بغضی بی‌صدا گفتم: «فرزند رسول خدا را! بگو که هرگز این کار را نخواهیم کرد!»

عبدالله مکثی کرد. می‌خکوب شده بود. چشم‌هایم به ناگهان گشاد شد: «چه می‌گویی خاله‌جان! امیرالمؤمنین مأموریت به این مهمی را به تو داده است!»

دردی بر قفسه سینه‌ام چنگ می‌زد. پرده اشک را با ناله‌ای عقب زدم و گفتم: «مرا چه فرض کرده‌ای عبدالله! خیال می‌کنی آن قدر پست باشم که دستم را به خون طفلی بی‌گناه، آن هم از نسل پیغمبر آلوده کنم؟»

نمی‌توانستم راه اشک را بر خود ببندم. اگر گوشه‌گوشه خانه در محاصره مأمورها نبود، همان جا زیر همان نخل بلند، ناله‌ای دویست‌ساله سر می‌دادم. آن قدر گریه می‌کردم تا خود ابن‌الرضا به حیاط بیاید و دلجویی‌ام کند.

عبدالله تکانه داد. انگار که بخواهد اسبی را هی کند: «چه کار می کنی؟ خاله! من حسود و بدخواه زیاد دارم. خبرکش ها همه جا دنبالم هستند... با اعتبارم بازی نکن خاله!»
 با سوز دل، خاموش و بی صدا در گوشش گفتم: «عبدالله! نمی ارزد! به خدا قسم که همه کاخ سامرا و بغداد به یک خشت این خانه نمی ارزد!»
 عبدالله خیره شده بود به روبه رو. رد نگاهش را گرفتم. کنیزی به سوی ما می آمد؛ در محاصره بازوهای دو مأمور!

صدای مأمور زودتر از او به گوشم رسید: «مادر جان! همراه این کنیز برو!»
 هنوز صدای مأمور، روی تنه نخل ننشسته بود که صدای کنیز، مثل جارویی، غبار مکدر آن صدا را کنار زد: «سلام مادر جان! خوش آمدید! خانم اجازه داده اند که وارد شوید. ما در این خانه، کاری جز بندگی خدا نمی کنیم!»
 مگر بارداری یک زن، کاری غیر از بندگی خداوند بود؟ کنیز، آداب تقیه را خوب به جا آورده بود. کنیزها و غلام های خانه با همه آدم های سامرا فرق داشتند. پشت آنها حتی بیشتر از عبدالله به قدرت گرم بود. قدرت! چه تضاد بزرگی است بزرگی امیرالمؤمنین بودن معتمد؛ اما فقط کسی که قدم هایش به این خانه رسیده باشد، می فهمد که شیر حتی اگر میان غل و زنجیر هم باشد، باز همان قدرت را دارد.
 با این همه معمایی در ذهن عبدالله مثل کوزه ای شناور در چشمه پیش می تاخت و پس می رفت. اینکه کدام قدرت، خدمتکاران ابن الرضا را تا این اندازه مطمئن و جسور نگه داشته است؟ آن هم در حصر خانگی، لابه لای دیوارهایی که چهار طرفش را مأموران نظامی تسخیر کرده اند!
 عبدالله را در شناوری خود رها کردم و شانه به شانه کنیز به طرف اندرونی به راه افتادم.

حکیمه خاتون

می دانستم که دیر یا زود، کسی می آید. کسی را می فرستند تا آخرین دشنه های دشمنی شان را در سینه بنی هاشم فروکنند. پیرزن آمده بود. شانه به شانه کنیز. وقتی روبه رویم نشست، دست هایش می لرزید. رعشه ای که تا امتداد بازویش ادامه داشت. انگار دست هایش را تا شانه فرو کرده باشند میان سردترین قنات دنیا.

سرما زده بود به استخوان هایش. نمی توانست سر، بلند کند. قفل سکوت، دست من بود و باید خودم آن را می گشودم: «خوش آمدی مادر جان! ما در این خانه زنی باردار نداریم؛ اما شما می توانی مأموریت خود را شروع کنی.»

کنیزان روم و تُرک، دورتادور اتاق نشسته بودند. اشاره کردم به آن ها: «همه این زنان جوان، خواهران من هستند.»

کنیزی سر تکان داد. گفتم: «اسم ایشان سوسن است. جوان ترین کنیز خانه. می توانی اول او را معاینه کنی!»

کنیز دیگری را نشان دادم: «ایشان هم ریحانه هستند. کنیز رومی ای که خود را به مولایم بخشیده است.»

سومی خود را قدمی پیش کشید. گفتم: «اسم این خواهر سبزه روی من هم مریم است. پاک دامن و صبور، مانند مادر مسیح.»

پیرزن مثل سیبی شناور در رود، در خود بالا و پایین می رفت. گونه هایش سرخ

می‌شد و ناگهان به زردی می‌نشست. به هرکسی شبیه بود مگر به مأمور معتمد. زیر لب، شرمسارانه گفت: «مریم، سوسن، ریحانه... اسم بیشتر کنیزهای روم و ترک همین است.»

صدایش در هاله‌ای از بغض، محو بود. کنیزها به هم نگاه کردند. آن‌ها هم مثل من معنای حرف او را نمی‌فهمیدند. ابهام، ابر سیاهی بود که نباید بر اتاق سایه می‌افکند. تنها هُرم خورشید می‌توانست آن توده کدر را کنار بزند. خورشید را روی زبان آوردم: «إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ وَ جَعَلْنَا أَهْلَهَا شِيَعًا يَسْتَضِعُّ طَائِفَةً مِنْهُمْ يُذَبِّحُ أَبْنَاءَهُمْ...»

شانه‌های پیرزن لرزید. دست جلوی صورت گرفت و هق‌هق‌کنان گفت: «آری، به خدا عباسیان، مکر فرعون را در پیش گرفته‌اند؛ اما...»

صیقل از گوشه اتاق صدا بلند کرد: «وَاللَّهِ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ!»

خیره شدم به چشم‌های روشنش. لب‌گزیدم که یعنی تقیه!

بی‌پروا بود. نه اینکه بخواهد امر امام را نادیده بگیرد؛ گاهی نمی‌توانست با خودش کنار بیاید. بارها در خلوت به او گفته بودم: «بین صیقل! اینجا میدان جنگ است و ما سپر و شمشیری جز تقیه نداریم.» سر به زیر می‌انداخت و مثل طفلی دوساله می‌گفت: «چشم! از این به بعد...»

لب‌گزیدن من، همان معصومیت را در چشم‌هایش زنده کرد. به گره‌های رنگی زیلو چشم دوخت و آهسته گفت: «بانو! لطفاً دستور بدهید اول مرا معاینه کند!» پیرزن چنان گردن خم کرده بود که گویی دو ستون میان اتاق را گذاشته‌اند روی شانه‌هایش.

خود را پیش کشیدم. دست بر زانویش گذاشتم. گفتم: «مادر جان! هر کاری لازم است، انجام ده! این‌ها کنیزهای ابن‌الرضا هستند. من باید بروم. در حجره‌ام، مهمانی منتظرم است.»

پیرزن سر بالا آورد. به چشم‌هایم زل زد. ردی از اشک روی گونه‌هایش جاری بود. با

نفسی بریده گفت: «من هم همه عمر، کنیز بنی هاشم بوده‌ام؛ اما دست تقدیر لباس مأمور معتمد را بر تنم پوشانده است... حلالم کنید خواهر! به مولایم بگویید از من بگذرد!»
 خودم به کنیزها یاد داده بودم که به هیچ کس اعتماد نکنند. برادرم امام هادی بارها به من سفارش کرده بود که تا وقتی حجت عقلی بر ما مسلم نشده، به هیچ یک از شواهد عینی یقین نکنیم. هیچ شاهد عقلی در کار نبود؛ اما من در عمق چشم‌های پیرزن، چیزی می‌دیدم که دلم گواهی یقین می‌داد.
 صیقل هم همین حس را دریافته بود. شاید به خاطر همین، خود را روی زیلو پیش کشیده و به ما رسانده بود.

بازوی نحیف و لرزان پیرزن را فشرد. پیرزن شده بود مادری که پاره تنش را بی سلاح و بی سپر به میدان کارزار فرستاده است. صدای آرام صیقل، برق شمشیرها را کنار زد: «می‌خواهم اولین زنی باشم که فرعون عباسی، به طفل نداشته‌اش طمع کرده است! نه نیلی در کار است و نه موسایی! اما من هستم مادر!»

صدای گریه ریحانه و مریم در هم پیچیده بود.

صیقل خیره شد به من و با همان لحن ادامه داد: «به مولایم بگویید که شلاق معتمد، اول بر گرده صیقل نشست!»

این بار پیرزن بلندبلند گریست. انگار به چشم خود، نیزه‌ای را دیده بود که در سینه پسرش فرورفته است.

صیقل ادامه داد: «امام جوان ما را شهید کرده‌اند. هر بار در این خانه به زیارت مزار امام هادی می‌روم، عباسیان را نفرین می‌کنم.»

از قاعده تقیه دور شده بود؛ اما درحقیقت، این گریه‌های پیرزن بود که تقیه را مثل قاصدکی سپید، بر باد داده بود.

قاصدک در هوا می‌رقصید و دور می‌شد. می‌رفت و صدای پیرزن را هم با خود می‌برد: «جانم به فدای ایشان! اصلاً آمده‌ام تا جانم را فدای موسایی کنم که حتی اگر هم نیست، خدا کند که هرچه زودتر بیاید!»

نمی‌شد! قاعده تقیه با دروغ فرق دارد. این را امام به خوبی به همه یاران خود تعلیم داده بود. بازوی پیرزن را تکان دادم: «نمی‌شود! باید مأموریت خود را تمام کنی! کسی در حریم امامت، مجاز به دروغ نیست.»

صیقل، بازوی دیگر او را مثل شاخه نخلی جنباند: «اول من! مادر جان! اول، من! من آماده‌ام.»

پیرزن با گوشه جلاباب اشک را از چشم‌های خود پاک کرد. شاخه نخل، طبق خرما را در دامن صیقل ریخته بود. پیرزن، دست لرزانش را بالا برد؛ دست راستش را. آن را روی ابروی چپ صیقل کشید. با دو انگشت، فاصله پلک‌ها را بیشتر کرد. مژه‌های بلند و سیاه از هم دورتر شدند. دایره سفید میان چشم، گشادتر شد. موی‌رگ‌های سرخ از کنار دایره سفید، شاخه شاخه شدند.

پیرزن، نفسش را در سینه حبس کرد. همه مهارتش را در خود جمع کرد؛ مثل آهنگری که ظریف‌ترین قسمت شمشیر را برش می‌دهد. به نقطه‌ای زل زده بود که نه من و نه کنیزهای دیگر، هیچ‌کدام آن را نمی‌دیدیم.

روی لب‌های صیقل لبخندی کوتاه نشست. صدایش دو طرف ساعد پیرزن را طی کرد و روی جلابابش پخش شد: «اگر موسی را داشته باشم، بقیه عمرم را گیوه نمی‌پوشم!»

وزیر لب ادامه داد: «فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طَوِي!»



از سؤال زن نرنجیدم. من به این پرسش دوبعدی عادت کرده بودم. سؤالی که یک وجهش نشان از ایمان داشت و وجه دیگرش، سراسر کفر بود. اگر دل در گرو اهل بیت باشد، به زبان آوردن این سؤال چیزی نیست جز باور به بشارتی که درباره امام دوازدهم داده شده است؛ اما اگر آدم، گذرش به سفره عباسی‌ها افتاده باشد، معنای این پرسش، دامن زدن به شبهاتی است که این روزها دشمنان رسول الله آن را مثل

سپری مقابل خود گرفته‌اند.

از سال پیش که برادرم به شهادت رسید، بارها این پرسش مبهم را از دوست و دشمن شنیده بودم. گرچه ابن‌الرضا هنوز جوان بود و فرصت، بسیار؛ اما آن روز، در عمق نگاه آن زن، نه عداوت عباسیان را دیدم و نه شور شیعیان را! ترسیدم. می‌شود گفت دهرهای مه‌آلود تمام جانم را پُر کرد؛ مثل دودی سیاه که از کُنده‌های تَر برمی‌خیزد. هوایی تازه می‌خواستم. نسیمی که مرا به حال خودم برگرداند. زن، خیره در چشم‌هایم گفت: «جسارت نباشد حکیمه‌خاتون! شما، هم دختر امام بوده‌اید، هم خواهر و هم عمهٔ امام. اگر شما جوابم را ندهید، معنایش این است که پاسخی برای سؤالم نیست.»

لبخند زدم: «هرچه می‌خواهی پیرس؛ حتی اگر خودم ندانم، کسی در این خانه هست که راه‌های آسمان را بهتر از مسیرهای زمین می‌شناسد.» ناگاه تبسمی از دورترین نقطهٔ نجف را در دل خود دریافتم.

زن گفت: «در کوچه و بازار سامرا، میان مردم شهر، این سخن زبان به زبان می‌چرخد که درست است ابن‌الرضا بعد از امام هادی، امر الهی را به دست گرفته، اما تکلیف امر امامت بعد از ایشان چه می‌شود؟ حال آنکه حضرت، هیچ فرزند پسری ندارند که وارث امامت باشند.»

ترفند عباسیان را خوب می‌شناختم. اینکه زنی را مأمور کنند تا در قالب یک همسایهٔ شیعه به دیدارم بیاید و با این سؤال بخواهد خبری دربارهٔ جانشین امام بگیرد، حقهٔ تازه‌ای نبود؛ اما در چشم‌های آن زن جوان، چنین مأموریتی را نمی‌دیدم؛ هرچند مُصر بود و به جواب‌هایی که از دل روایات و آیات قرآن می‌دادم، قانع نشد. پای در گیوه کرد و رفت؛ درست مثل طلبکاری که برای وصول طلبش آمده باشد و دست‌خالی برگردد.

سینه‌ام تنگ شده بود. هوایی تازه می‌خواستم و جز حجرهٔ ابن‌الرضا جایی نمی‌شناختم. در که زدم، از جا برخاست. در به رویم باز شد و تازه‌ترین نسیم بهشتی

بر جانم نشست. لبخند زد و برایم دعا کرد که هرگز غبار غم بر چهره‌ام ننشیند! روبه‌رویش بر زیلو زانو زدم و گفتم: «مولای من! امروز یاد روزگار مأمون افتادم. تا قبل از آنکه متوکل بر تخت نفرین‌شده عباسی‌ها تکیه بزند، سیاست، یار معتزلیان بود. حمایت مأمون از معتزله، کار علویان را هم هموار کرده بود.»

ابن‌الرضا سر تکان داد. می‌دانست که منظورم همان فرقه عقل‌گرایانی است که تنها حجت کامل را عقل می‌دانند؛ اما حقیقت این بود که مکتب امام، عقل را حجت کامل نمی‌دانست، بلکه آن را وابسته به وحی و ولایت می‌شمارد.

این درس‌ها را پیش از او، از برادرم امام هادی و پدرم جوادالائمه نیز شنیده بودم. ضمیر مرا می‌خواند. می‌دانست دارم به چیزی فراتر از فرقه‌های کلامی فکر می‌کنم. لب‌هایش بسته بود؛ اما من صدای سکوتش را می‌شنیدم. انگار داشت می‌گفت: «متوکل کار را سخت کرد.» کینه او به پدرم، به حدی بود که حتی اموال شیعیانش را به نفع حکومت مصادره می‌کرد.

یکی از آن‌ها را می‌شناختم. زتش به دیدارم آمد و ضجه زد. گفت که جاسوس‌ها به دربار خبر برده‌اند که شوهرش نذورات خود را برای امام فرستاده و متوکل بقیه اموالش را ضبط کرده و حکم اعدامش را داده است.

همان شب بود که برادرم مرا به حضور خواند و برای چندمین بار تأکید کرد: «جان شیعیان ما در خطر است. به زن‌هایی که به دیدارت می‌آیند، بگو که از شوهرهایشان بخواهند تقیه کنند، که در این زمان تنها راه نجات دین خدا تقیه است!»

خیره شدم به خشت‌های دیوار. کلمات را زیرورو می‌کردم؛ مثل ریسنده‌ای که سر کلافش را گم کرده باشد. چطور می‌توانستم حرفم را بر زبان بیاورم؟ از کجا باید شروع می‌کردم؟ عقل‌گرایی و معتزله شروع خوبی نبود!

سؤال آن زن، تنها با عقل جواب داده نمی‌شد. عقل می‌گفت در شرایطی که عباسیان خانه ما را محاصره کرده‌اند و دوروبر ما را از جاسوس‌های نامرئی انباشته‌اند، راهی برای پسر دار شدن ابن‌الرضا باقی نمانده است. عقل می‌گفت در روزگاری که در کاخ

عباسی برای قتل امام توطئه چینی می‌شود، فرصتی برای میلاد امامی دیگر در کار نیست؛ اما چیزی فراتر از عقل در گوشم نجوا کرد: «هیچ‌یک از شیعیان یادشان نرفته که حاجب معتز در مسیر کوفه قصد جان امام را کرده بود. اگر مردم از این فتنه کثیف باخبر نمی‌شدند، چه بسا، ابن‌الرضا را هم مثل پدر و پدربزرگم خیلی زود از دست می‌دادیم؛ اما امر، امر خدا بود، نه امر معتز!»

ابن‌الرضا در میان خلسه سکوت من، سر کلاف گم‌شده را پیدا کرد. خود را روی زیلو پیش کشید و خیره شد به من. به چشم‌هایم که از شدت شرم، آن‌ها را از کنگره‌های دور زیلو جدا نمی‌کردم.

صدایش در حجره پیچید: «عمه‌جان! آنچه خداوند وعده داده، اتفاق خواهد افتاد!»
جذبه کلامش یقینی را در دلم کاشت. انگار کسی از دورترین نقطه تقدیر بشارت داد: «وعده خداوند اتفاق می‌افتد؛ حتی اگر اشاعره و معتزله و اخباریون باهم به وحدت برسند و برای محال بودنش سندها بیاورند.»

زیر لب گفتم: «به‌درستی که همین‌طور است؛ اما زندان‌های پی‌درپی و شکنجه‌های خلفای عباسی که بر تن و روح شما و پدران‌تان وارد شده، بر من گران است. دارم پیر می‌شوم و رنج‌های شما زندگی را بر من تلخ کرده است.»
آه کشید. آینه چشم‌هایش ترک خورد. سرم را بالا آوردم، اشک را در گنه نگاهش دیدم؛ مثل قناتی بود که از دل کویر می‌جوشد.

- راضی باش و صبر کن بر آنچه خداوند بر آن راضی است!

این بار من آه کشیدم. چطور می‌شد باور کرد که خدا بر شکنجه بنده معصومش رضایت داشته باشد!

لرزش شانهام را باید از او پنهان می‌کردم. به بهانه رفتن از جا برخاستم. چیزی تا رسیدن انگشت‌هایم به در نمانده بود که صدایش در حجره، در گوشم، نه... نه... در همه تاریخ جاری شد: «عمه‌جان! امشب همین‌جا بمان! امری را که خداوند اراده کرده، امشب اتفاق می‌افتد!»

ابن‌الرضا درباره کدام امر حرف می‌زد؟ پرسشگرانه خیره ماندم به او. ردایش را بر شانه جابه‌جا کرد و ادامه داد: «امشب، ماه شعبان کامل می‌شود. در این نیمه‌ماه، ماه کامل ما طالع خواهد شد. امشب، آن مولودی که نزد خداوند، گرامی است و خدا به واسطه او زمین را پس از مردنش زنده می‌کند، به دنیا خواهد آمد.»

دست‌هایم به رعشه افتاد؛ مانند طوفانی که ناگهان بیفتد به جان تک درختی در بیابان. قامت‌خم شد: «عزیز برادرم! این طفل از کدام زن متولد می‌شود!»

همین امروز یا نه، همین چند ساعت پیش بود که قابله پیر، برای چندمین بار به امر خلیفه آمده بود و تمام کنیزان و زنان خانه را معاینه کرده بود؛ حتی مأموران معتمد هم گواهی دادند که ما در خانه هیچ زن بارداری نداریم.

ابن‌الرضا داشت دورترین نقطه آسمان را از پشت سقف کاهگلی نگاه می‌کرد. آهسته گفت: «از نرجس!»

نرجس، شاگرد دست‌آموز خودم بود. برادرم او را به من سپرده بود تا آداب دینی را یادش بدهم و حقا که در ادب و معرفت نظیرش را هرگز ندیده بودم؛ اما این محال بود. نتوانستم این حیرانی را از سکوت آرام مولایم پنهان کنم: «سرورم! من در نرجس هیچ علامت حملی نمی‌بینم. شما مطمئنید که زمانش امشب است؟»

تبسم، مثل هاله‌ای از نور گونه‌های روشنش را پوشاند: «عمه‌جان! همین امشب از همین نرجس، این امر محقق خواهد شد! این وعده خداوند است و در میعاد حق، تردیدی نیست.»



چیزی تا طلوع فجر نمانده بود. دلم مثل پاره چوبی میان طوفان، در خود بالا و پایین می‌رفت. همه‌شب، خواب به چشمم راه نیافته بود. نرجس آرام خوابیده بود. به پلک‌های بسته‌اش خیره مانده بودم. از روز اولی که پا به خانه برادرم گذاشت، کنار خودم معارف دین را آموخته بود. همان روز

اول، امام هادی مرا به حجره خود خواند. طوری صدایم زده بود که گمان کردم می‌خواهد رسالت بی‌پایانی را بر دوشم بگذارد. بی‌مقدمه و شمرده شمرده گفتم: «این کنیز را به خانه خود ببر و به او قرآن را بیاموز. هرچه را از پدرمان آموخته‌ای، یادش بده.»

از آن روز، نرجس، شاگرد و همدم لحظه‌هایم شد. نوری در چشم‌هایش می‌درخشید که می‌شد در میان آن، روشن‌ترین فرداها را تماشا کرد.

شب‌ی در وزش نسیم، هنگامی که اسرار نیمه‌شب را یادش می‌دادم، وقتی لیل‌القدر را برایش معنا می‌کردم، پرده‌ای کنار رفت و میان نازک‌ترین حریر، پسری را دیدم که او را مادر صدا می‌کند.

قبل از آنکه این راز را به کسی بگویم، برادرم مرا مأمور کرد تا نرجس را به همسری ابو محمد درآورم. او را دوست داشت. اصلاً مگر می‌شد کسی چشمش به نگاه روشن نرجس بیفتد و دوستش نداشته باشد. چه رسد به ابو محمد که پرده‌های زمین را شکافته بود و با علم لدنی، ضمائر همگان را می‌خواند. او خوانده بود؛ ضمیر نرجس را می‌گویم. بین کنیزانش، هیچ‌کس عظمت روح نرجس را نداشت. هیچ‌کس به اندازه او در سجده‌های شبانه، راه‌های آسمان را نمی‌شکافت. قرآن که می‌خواند، نیازی به تفسیر نبود. همه پرده‌ها خودبه‌خود میان قرائت دخترانه نرجس محو می‌شدند و بطن وحی در جان‌ها حلول می‌کرد...

خیره به قرص کامل ماه، به نرجس فکر می‌کردم. جای دوری نروم؛ همین سر شب، وقتی خم شد تا کفش‌های مرا بردارد، مانعش شدم. گفتم: «حقیقت این است که تو بانو و سرور منی. به خدا قسم! اجازه نمی‌دهم که تو به من خدمت کنی، بلکه رواست تا من خدمتگزار تو باشم.»

شگفت‌زده نگاهم کرد؛ اما نه به اندازه حیرتی که تمام شب به جان من افتاده بود. محال بود امام اشتباه کرده باشد؛ اما آخر چطور چنین چیزی ممکن بود؟ بعد از وعده او، بعد از آنکه از من خواست امشب را در خانه‌اش بمانم، به سراغ نرجس رفتم. از

او حالش را پرسیدم، گفت که مثل همیشه خوب است. من هیچ نشانه‌ای در وجود نرجس نمی‌دیدم. وعده ابن‌الرضا با چیزی که می‌دیدم، جور در نمی‌آمد.

برگشتم. نفس بریده و شتابان. خود را روی زیلوی حجره امام رها کردم و بی‌نفس گفتم: «جانم به قربانت مولای من! همین الان از نزد نرجس برمی‌گردم. به خدا قسم، هیچ اثری از حمل در او نیست!»

به دورترین نقطه آسمان خیره شد. لبخندی زد و شمرده‌شمرده، چنان‌که مُرده‌ای را تلقین دهند، فرمود: «عمه جان! هنگام فجر، آثارش آشکار می‌شود. او هم مثل مادر موسی است و تا وقت ولادت، نشانه‌های حمل بر کسی ظاهر نمی‌شود.»

راست می‌گفت. فرعونیان را دیدم و جست‌وجوی مأموران را که ختم می‌شد به شکافتن شکم زنان باردار. کاری که این روزها خلفای عباسی از تکرار آن هیچ ابایی نداشتند. برگشتم. چند ساعت بود که زیر سقف اتاق، نفس‌های نرجس را مانند دانه‌های تسبیح معلق در هوا می‌شمردم. آرام خوابیده بود. فجر جمعه نزدیک بود. ناگهان برخاست؛ مثل برخاستن ققنوسی از دل آتش.

نرجس، آن نرجسی نبود که سر شب دیده بودم. کنیز، خوابیده و بانو برخاسته بود! آن نور، آن روشنایی همیشه چشم‌هایش، هزاران برابر شده بود. دستش را فشردم: «چیزی شده است نرجس؟ آیا بشارت ابو محمد رو به تحقق است؟»

اشک از کنه چشم‌هایش جوشید. دست بر پهلو گرفت و با صدایی سراسر شوق گفت: «بانو حکیمه! به گمانم امر عظیمی دارد اتفاق می‌افتد.»

بازویش را فشردم و گفتم: «بسم‌الله بگو نرجس!» اما صدای ابن‌الرضا میان ما حائل شد: «سوره قدر را بر او بخوان عمه جان!»

با تمام جانم سوره را خواندم و بر او دمیدم: «تَنْزِيلُ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ...»

حالش را پرسیدم. سری جنباند. سوره را دوباره خواندم. جنین در رحم نرجس، کلمات قرآن را تکرار می‌کرد. من صدای جنین را می‌شنیدم. وقتی به من سلام کرد، دست‌هایم به رعشه افتاد. هراسی باور نکردنی، شوقی وصف‌ناشدنی... صدای

ابو محمد دوباره به فریادم رسید: «از امر خداوند در شگفت نباش عمه جان! خداوند ما را در کودکی به سخن درآورده و در بزرگی، حجت خود بر زمین قرار داده است.» هنوز کلمات مولایم به آخر نرسیده بود که پرده‌ای میان من و نرجس حائل شد. دیگر او را نمی‌دیدم.

بی‌اراده خود از جا برخاستم. فریادی خاموش همه جانم را در برگرفته بود. خود را پشت پای ابن‌الرضا انداختم. لرزش لب‌هایم، کلمات را از خود دور می‌کرد. بی‌صدا می‌گریستم. آنچه می‌دیدم، از ظرفیت چشم‌هایم بیرون بود. باید با اشک، به ادامه این شهود جولان می‌دادم. ملکوت امور پیش رویم بود و من از عظمت این شوق، راهی جز گریستن نمی‌دانستم.

امام اشک‌های مرا دریافت. فرمود: «برگرد عمه جان! نرجس را سر جای خودش خواهی دید.»

برگشتم. نرجس همان‌جا بود. پرده کنار رفته بود؛ اما نوری عظیم توان تماشا را از من گرفته بود. انگار خورشید را به نزدیک‌ترین نقطه چشم‌هایش آویخته باشند. در میان خورشید، کودکی را دیدم که سر بر سجده گذاشته است. با نفسی بریده نگاهش می‌کردم. خورشید، سخاوتمندانه کنار رفت. طوری راه را برای تماشایم باز کرد که من توانستم زانو زدن نوزاد را روی زمین ببینم. دو انگشت سبابه خود را رو به آسمان گرفته بود و زمزمه می‌کرد: «اشهد ان لا اله الا الله وان جدی محمدا رسول الله وان ابی امیرالمؤمنین...»

نام یکایک پدران خود را بر زبان جاری کرد. یازده سیب سرخ در رودی بی‌کران جریان گرفته بودند. سیب دوازدهم نام خودش بود.

زمزمه کرد: «بار الها! آنچه را به من وعده فرمودی، به جای آور، کار مرا به انجام برسان، گامم را استوار بساز و زمین را به واسطه من پُر از عدل و داد گردان!»

اسرار جهان، از ازل تا ابد، میان چشم‌های من حلول کرده بود. تنها چیزی که می‌توانست مرا به خود برگرداند، صدای ابن‌الرضا بود که مشتاقانه بانگ برآورده

بود: «عمه جانم! فرزندم را نزد من بیاور!»

اولین نفر بودم؛ اولین آغوش دنیا. نوزاد که میان بازوهایم قرار گرفت، گویی گنج‌های آفرینش را به دستم داده باشند. در آن جسم کوچک، وسیع‌ترین رازهای ناپیدای عالم نهفته بود. عظمت کوه‌ها در برابر این جسم، هیچ بود. هیچ هیچ! من با چه قدرتی توانستم او را نزد پدر برسانم. فقط چند قدم راه بود؛ اما انگار که من دورتادور کره زمین را هروله کرده باشم. نفس بریده و بال‌هایی خشکیده‌تر از ترک‌های بیابان حجاز، مقابل امام یازدهم زانو زدم. طفل، چشم در چشم ابن‌الرضا دوخت و سلام کرد. پدر، خم شد و او را از آغوش من گرفت. او را به صورت خود نزدیک کرد. در یک لحظه، انتقال نوری عظمی را میان پدر و پسر دیدم. از چشم‌های هم‌اقیانوسی از ملکوت عالم را نوشیدند؛ پدر از پسر، پسر از پدر! یکی شدند. نور واحد!

ابن‌الرضا او را به آغوش من برگرداند: «پسرم را نزد نرجس ببر تا به او شیر بدهد.» سر از پانمی شناختم. به چشم‌هایم می‌بالیدم؛ چشم‌هایی که اذن اولین تماشا به آن‌ها داده شده بود! خود را کنیز چشم‌هایم می‌دیدم. می‌خواستم تا پایان دنیا خدمتکار این تماشا باشم.

بشارت اعجاز‌آمیز خدا، موسای زمان، میان بازوهای من بود و من، مدهوش‌تر از فرشتگانی که سرتاسر خانه را تسخیر کرده بودند، پیش می‌رفتم. بال‌هایشان را زیر پایم پهن می‌کردند و من لابه‌لای حریری‌ترین ثانیه، تاریکی زمان را می‌شکافتم و به حقارت فرعونیان می‌خندیدم.

موسی به نیل سپرده شد و آب، او را به قصر فرعون رساند؛ اما موسای ما، میان زندان فرعون، زیر نگاه جاسوس‌های شیطان و در محاصره سپاهیان بی‌شمار به دنیا آمده بود.

عقید

دیر رسیده بودم. دیر رسیدن، یعنی که نماز میت را خوانده باشند و جنازه پیرمرد، لب گور نشسته باشد. اشتباه کردم. کاش با ابوالادیان می آمدم. کلامش همیشه نافذتر از من بود. شاید دلیلش به سن و سال برمی گشت؛ به اینکه من جوان تازه بالغی بیش نبودم و او کامل مردی بود که شیعیان به عشق ابن الرضا حرمتش را پاس می داشتند. پیک بودن را همیشه دوست داشتم. پیک، به رودی مواج می ماند که آب را از دل کوه و قنات به لب های تشنه می رساند؛ کاری می کند که سلام بر حسین بر لب شیعه ای بنشیند؛ کاری می کند که جگر کافری به حال بیاید و بی اختیار زیر لب بگوید: «خدایا شکر!»

پسر، کفن پوشیده و خود را روی جنازه انداخته بود؛ همچنان کفر می گفت:
«نمی گذارم پدرم را در قبر بگذارید، مگر آنکه مرا هم همراهش دفن کنید.»

دل جمعیت را شکافتم و لابه لای شانه های لرزان، مثل طوفانی بی رحم پیش رفتم. پسر کوچک ابوحاتم بود؛ پیرمرد حومه نشین سامرا که مردم آبادی به سرش قسم می خوردند. بیشترین خمس و زکات را هر ساله از او دریافت می کردیم. پیغام می فرستاد که کسی برای تسویه حق الله اش بیاید. دلش به حساب و کتاب خودش آرام نمی گرفت. بیشتر وقت ها ابوالادیان این راه را می آمد. یکی دو باری هم من همراهش آمده بودم.

ابوحاتم نامه امام را روی چشم‌های خود می‌کشید. آن را می‌بوسید و می‌بویید. بعد اشاره می‌کرد به غلام‌هایش که کیسه‌های گندم و جو را میان ارابه بچینند. کیسه‌ای سکه را هم از زیر فرش بیرون می‌کشید و می‌گذاشت میان دست ما. بعد آهسته می‌گفت: «عباسی‌ها حتی در آبادی ما هم جاسوس دارند. مراقب خودتان باشید!» من یک بار به ابوالادیان گفتم: «این پیرمرد، به جای آنکه نگران خودش باشد، به ما سفارش می‌کند که مواظب جاسوس‌ها باشیم!» او هم خندید و گفت: «ابوحاتم، نه نگران خودش است و نه دلواپس ما! بلکه دلش تنها برای امام می‌تپد.»

منظور ابوالادیان را خوب می‌فهمیدم. دشمنان امام شایعه کرده بودند که ایشان با دریافت مبالغ هنگفتی از شیعیان خود در حال تجهیز ارتش نظامی برای مبارزه با عباسیان است. در چنین شرایطی، نجات دین خدا جز با تقیه و مراقبت ممکن نبود. پسرک درست مثل زنی فرزندمرده ضجه می‌زد. تا آن روز چنین ناله دل‌خراشی را از نهاد مردی نشنیده بودم. مردان آبادی پادرمیانی کردند تا او را از روی تابوت پدر جدا کنند. تلاش‌ها بی‌فایده بود. خطیب گفت: «پسر جان! داری به آن مرحوم عذاب می‌دهی. روحش در رنج است! بگذار زودتر او را به خانه ابدی‌اش بسپاریم تا روحش آزاد شود.»

پسرک حرمت ریش سفید خطیب را نگه داشت که مویه‌کنان جواب داد: «باشد، دفنش کنید!»

خود را کنار کشید تا مردان آبادی، جنازه را در قبر بگذارند.

داشتم رد نگاه پسرک را دنبال می‌کردم؛ نگاه شاهینی در رصد شکار! پیرمرد را که تلقین دادند، در چشم بر هم زدنی پسرک محو شد. هیاهو از جمعیت برخاست. پاهایم بی‌اختیار تا بلندی گور، پیش رفت. پسرک نشسته بود میان قبر و سر پدر را روی پای خود گذاشته بود. فریاد می‌زد: «بگذارید! سنگ لحد را بگذارید! من زندگی بدون پدرم را نمی‌خواهم!»

شیون تمام قبرستان را پُر کرده بود. دو مرد تنومند پیش آمدند. از گور فاصله گرفتم.

دست‌های مردانه به پایین دراز شد. صدایش کردند: «بس کن صابر! ما هم داغ پدر دیده‌ایم! بیش از این پدر را زجر نده!»

صداها در هم پیچید؛ مثل در هم تنیدن کلاف‌های سردرگم. خورشید به وسط آسمان رسیده بود. قبرستان در غربتی سنگین محو می‌شد. بوی آشنایی به مشام خورد. انگار پرده‌ها داشت کنار می‌رفت و ملکوت قبرها آشکار می‌شد. با مُشت‌های پسر بر سر و سینه‌اش به خود آمدم. مردان قبیله، سنگ لحد را گذاشته و روی جنازه خاک ریخته بودند.

پسرک مثل توده‌گردی که از دل کوه جدا شده باشد و غلت زنان در سرایشی پیش برود، در خود غوطه می‌خورد. خود را گلوله کرده بود و روی خاک‌های قبرستان غلت می‌زد. جمعیت، مراسم دفن را دنبال می‌کردند.

پسرک به حال خود رها شده بود. پیش رفتم. کنارش بر زمین زانو زدم. آهسته گفتم: «اسم صابر را پدرت روی تو گذاشته، درست است؟»

شکست؛ مثل قندیلی آویزان بر غار که ناگهان فروبریزد. هُرم نام پدر، او را از انجماد بیرون آورده بود. اشک از چشم‌هایش جوشید. خیره مانده بود به من. هر دو در چشم‌های هم محو بودیم. با چانه‌ای لرزان گفتم: «بالاخره آمدی! تو همانی هستی که چند ماه پیش سهم امام را از پدرم گرفتی...»

شانه‌هایش لرزید. خود را روی خاک پیش کشیدم. دستم بر گوشه‌کفنش بود. سفیدی کرباس با خاک‌های قبرستان در هم آمیخته بود. آمیزش مرگ و زندگی! یکی شدن یأس و امید!

بازویش را فشردم و گفتم: «آری؛ اما دیر آمدم. تقصیر من نبود! مأموران معتمد در گوشه‌گوشه‌سامرا ما را زیر نظر دارند.»

با گوشه‌کفن، اشک‌های خود را کنار زد و گفت: «نمی‌دانی چقدر چشمش به در بود. با چشم‌های باز جان داد. ورد زبانش، ابن‌الرضا بود. می‌گفت که مولایم وعده داده که موقع جان دادن بر بالینم حاضر می‌شود...»

آب دهان در گلویم شکست: «وعدۀ امام به حق است؛ اما چشم‌های من و تو سوی دیدن ندارد!»

لجبازانه روی برگرداند و گفت: «پدرم نامه فرستاد. ابن‌الرضا را به یاری خواند. دریغ از جواب!»

لبخند زدم و گفتم: «من عقید هستم. غلام دست‌پرورده ابن‌الرضا! جوابی روشن‌تر از این می‌خواهی؟»

گوشه کفنش را تکاند و گفت: «چه کاری از دست تو برای پدرم ساخته است، وقتی خودت اعتراف می‌کنی که چشم‌هایت سویی ندارند!»

دست در جیب عبایم بردم و کاغذی بیرون آوردم. آن را باز کردم و مقابل چشم‌های سرخش گرفتم: «ابن‌الرضا اینجا نوشته که برای سكرات موت پدرت دعا کرده است. شك نكن پدرت در لحظة جان دادن، حضور امام خود را درك کرده است! من آمده‌ام تا طبق نامه پدرت، تسویه امور دنیایی او را انجام دهم.»

صابر، کاغذ را چنگ زد. خیره شد به خطوط آن؛ اما لحظه‌ای بعد مایوسانه گفت: «او برای پدرم نامه نوشته است؛ اما از حال دل من خبر ندارد! من بعد از ابوحاتم، مرگ را از زندگی شیرین‌تر می‌بینم. همین امروز و فردا خودم را میان یکی از چاه‌های بیابان می‌اندازم یا به شاخه‌ی یکی از این نخل‌ها حلق‌آویز می‌کنم. برادرانم در عزای اربعین پدرم، برای مرگ من هم گریه خواهند کرد!»

تکانش دادم. شانهاش لرزید. سرش بر شانه‌ی من رها شد. هق‌هق گریه‌هایش در گوشم پیچید: «اگر مولایت برحق است، دعا کن خودم بمیرم! پیش از آنکه مایه‌ی ننگ برادرانم باشم و با آغشتن دستم در خون خود، کافر شده باشم.»

به بیست سال نمی‌رسید؛ اما برعکس من تنومند بود و خوش‌سینما. سرش روی شانها، مثل وزنه‌ای آهنین تکان می‌خورد و تعادل شانها را بر هم می‌زد. به‌سختی خودم را روی کاسه‌ی زانوهایم نگه داشته بودم. شاید فقط چند ماه از من کوچک‌تر بود؛ اما مردانه‌تر از آنچه انتظار داشتم، ضجه می‌زد. بازویش را فشردم و

گفتم: «صابر! پدرت، این اسم را برای چنین روزی بر تو گذاشته که بگویند صبر کن و به مقدرات خداوند راضی باش!»



سپیدی فجر در آسمان آشکار شده بود. صدای خروس‌ها از دوردست آبادی به گوش می‌رسید. شب گورستان، شبی آرام و طوفانی بود؛ آرام برای من و ابوحاتم و طوفانی برای صابر!

برادرهایش سر شب او را مأیوسانه به حال خود رها کردند و برای برگزاری مراسم عزا به روستا برگشتند؛ اما صابر از کنار قبر تکان نخورد. تمام شب با پدر حرف زد و اشک ریخت.

وقتی سکوت مرا تنها هدم خود در آن ظلمات سرد دید، بغضش را فروبرد و دلجویانه پرسید: «عقید! تو چطوری با مرگ پدرت کنار آمدی؟»

آه کشیدم: «چیزی یادم نمی‌آید صابر! راستش را بخواهی، از وقتی چشم باز کردم خودم را در خانه ابن‌الرضا دیدم. بآنکه تفاوت سنی من و ایشان باهم زیاد نبود؛ اما او مرا زیر بال و پر خود گرفت. از دانش‌های زمین به من آموخت. زندگی را طوری برای من معنا کرد که هیچ مصیبت و رنجی برایم دشوار نیست!»

صابر میان صدای خروسی که تمام شوقش را برای بیداری مردم در حنجرش فریاد کرده بود، گفت: «با این حساب، رنج‌ها برای مولایت هم آسان است. پس او هرگز درد دل سوخته‌ام نخواهد فهمید!»

اشک‌های ابن‌الرضا در صحن خانه‌ام در نظرم ظاهر شد؛ بارانی بی‌وقفه. صدایم روکشی از بغض داشت: «صابر! ضجه‌های مولایم را بر سر خاک امام هادی، تنها من دیده‌ام! درد از دست دادن پدر، کوه را از پای درمی‌آورد.»

صابر لحظه‌ای مکث کرد. خیره شد به ستاره‌ای که از دورترین نقطه آسمان سوسو می‌زد. انگشت‌هایش را روی خاک قبر کشید و گفت: «شب‌ی که خبر شهادت امام

هادی به گوش پدرم رسید، سر بر دیوار حجره‌اش کوبید و صدای ناله‌اش تا صبح، همه آبادی را دربرگرفت؛ درست مثل روزی که خبر ویرانی مزار امام حسین را آوردند. آن روز من در این دنیا نبودم؛ اما برادرهایم می‌گفتند پدرم آن شب زیارت عاشورا می‌خواند و اسم متوکل را به نام یزید و شمر گره می‌زد و از عمق جان لعنش می‌کرد.» ویرانی مزار سرور شهیدان، نهایت عجز متوکل را به همگان اثبات کرده بود. آن زمان، فرماندار مدینه در حق امام هادی سعایت می‌کرد و نامه‌های دروغ برای متوکل می‌فرستاد تا او را بر ضد امام بشورانند. همه این‌ها را از ابن‌الرضا شنیده بودم. اینکه امام هادی برای دفاع از حق خود، نامه‌ای به متوکل نوشت و حقیقت امر را به او گفت.

با این همه هراسی که بر جان خلیفه عباسی افتاده بود، رهایش نمی‌کرد. دعوت‌نامه‌ای نوشت که امام به سامرا بیاید. دعوت‌نامه یا حکم تبعید؟ این را من از ابن‌الرضا پرسیدم و او به تلخی آه کشید: «تکرار نامه مأمون به جدم علی بن موسی‌الرضا!»

صابر انگار در سکوت من، رایحه تاریخ را دریافته بود. نوازشگرانه دست بر تن مرطوب خاک کشید و گفت: «اما یک بار خیری از ظلم متوکل به پدرم رسید. می‌گفت که به لعن‌های ابدی‌اش ادامه می‌دهد؛ اما خوش حال بود که جور متوکل، پای فرزند رسول خدا را به سامرا گشود. بعد، محاسن پدرم از اشک خیس می‌شد. شانه‌هایش می‌لرزید و هق‌هق‌کنان می‌گفت که خداوند بیخشدش که خودخواهانه این حضور را دوست دارد.»

میان سکوت صابر، به کاروان‌سرای گداها برگشتم؛ به جایی که یک بار ابن‌الرضا درباره‌اش با من حرف زده بود. از آن روزی گفته بود که متوکل، برخلاف نامه‌اش خود را از دسترس امام پنهان کرده و در بدو ورود به سامرا، یک روز تمام ایشان را در کاروان‌سرای گداها جای داده بود.

شروع آشکار دشمنی از همان نقطه بود. مهمان دعوت‌شده، در محاصره سپاه دربار در

خانه‌ای زندانی شد. همه راه‌های ارتباطی شیعیان با امام هادی زیر برق شمشیرهای عباسیان قطع شد. آه! نفرین خدا و پیامبرانش بر تو ای خلیفه ستمگر! حق متوکل همین بود که دست‌های پسرش منتصر به خون او آلوده شود...

کلمات مثل حلقه‌های زنجیری زنگ‌زده از دل تاریخ بیرون می‌آمدند و میان سکوت من به هم می‌پیچیدند.

صابر داشت از مهربانی‌های پدرش در حق یتیمان حرف می‌زد. از اینکه دست و دل بازی‌هایش چیزی کم از حاتم طایی نداشته است.

یتیمی را با گوشت و خونم درک کرده بودم. برای همین در «الف» تا «ی» این آیه منزل داشتم: «أَلَمْ يَجِدْ يَتِيمًا فَآوَى!» کدام «آوی» بالاتر از زندگی زیر سایه امام معصوم؟ قرائت امام در جانم زنده شد. آه کشیدم: «صابر! من هم پدر داشتم. خردسال بودم که به غلامی ابن‌الرضا درآمدم. او برای من، نه فقط مولا و صاحب‌اختیار، که پدر بود! پدری دلسوز که جانش برای معرفت‌اندوزی و امور عاقبت‌پسر پر می‌گشود. چه کسی پدری را دیده است که تنها چند سال از پسر خود بزرگ‌تر باشد؟ این را فقط به تو می‌گویم صابر! که نسبت میان من و ایشان، در هیچ قالبی جز پدری و پسری نمی‌گنجد!»

صابر گفت: «حس تو کافی نیست! گرهی از کار شیعیان، از نگرانی‌های پدرم باز نمی‌کند! علاوه بر این، من نمی‌توانم باور کنم که امام هم همین احساس را به تو داشته باشد! او تا پدر نباشد، عشق میان پدر و پسر را درک نمی‌کند. بگذریم از اینکه خیلی‌ها می‌گویند بعد از امام عسکری، امور شیعیان مبهم خواهد شد. می‌گویند امامی که فرزندی برای جانشینی ندارد...»

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد. چشم‌های بی‌زوال مهدی ناگهان در نگاهم حلول کرد؛ مثل وحی‌ای قطع‌ناشدنی! مثل جبرئیلی همیشگی!

بارها او را از نزدیک دیده بودم. ابن‌الرضا بارها او را به من و برخی از شیعیان خاص خود نشان داده بود. رد سخن صابر را گرفتم: «راست می‌گویند پسر ابوحاتم! امامی که جانشین نداشته باشد، برحق نیست! برای همین است که خداوند موعود

دوازدهم را پنج سال پیش به آغوش امام ما سپرده است.»
صابر بهت زده به لب‌هایم خیره شد. انگار که در سکوتش برای چندمین بار، پشت سر هم و دیوانه‌وار می‌پرسید: «گفتی پسر ابن‌الرضا! گفتی موعود دوازدهم؟ یک بار دیگر بگو عقید!» و من فقط برای همان یک بار گفتم: «بَقِيَّةُ اللَّهِ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ وَمَا أَنَا عَلَيْكُمْ بِحَفِيظٍ!»



ربیع‌الاول را هرگز چنین اندوه‌بار ندیده بودم. چند روز پیش، ابوالادیان نامه‌ای از شیعیان حومه شهر برایم آورده بود. نامه صابر بود که رسیدن ربیع را تبریک گفته بود. انتظارش را نداشتم که در آن حومه برهوت، نوشتن بداند! با خطی خوش نوشته بود. فقط چند سطر آغازش را خواندم: «بهارى که باید برسد، همان ربیع‌الانام است. اگر تو به‌عنوان نزدیک‌ترین فرد به امام، درباره آمدنش راست گفته باشی، باید اکنون در خانه ابن‌الرضا، روزهای کودکی‌اش را پشت سر بگذارد. حال آنکه هیچ‌کدام از برادرانم او را ندیده‌اند. انکارش نمی‌کنم؛ اما می‌ترسم نباشد! می‌ترسم که...»

کاغذش را تا زدم و در جیب عبایم رها کردم. مسمومیت ابن‌الرضا خواب و خوراک را از من گرفته بود. حال و حوصله چیزی را نداشتم. خودم را در اندرونی حبس کرده بودم، منتظر بودم تا رفت‌وآمد اطبای دربار تمام شود و من بتوانم ساعتی را با ابن‌الرضا خلوت کنم.

نیمه‌شب جمعه بود. هلال باریک شب‌های گذشته داشت هاله‌ای از گردی را به خود می‌گرفت. ماه در حال بلوغ بود و مرغ دل من هر لحظه نحیف‌تر می‌شد و آوازهای شوم می‌خواند!

اگر ابن‌الرضا مرا به پاسداشت مهمان سفارش نکرده بود، ابوسهل را به حال خود رها می‌کردم و از پستوی حجره بیرون می‌زدم. ابوسهل به عیادت امام آمده بود.

ملاقات امام در دوره شش ساله امامت ایشان، کار آسانی نبود. آدم باید با جان خود بازی می‌کرد و پایش را به این خانه می‌گذاشت. ورود به این خانه، اسم افراد را در لیست دشمنان خلیفه ثبت می‌کرد و برای همیشه روی آرامش و آسایش را از آن‌ها می‌گرفت؛ اما پزشکان دربار تنها کسانی بودند که با هیاو و آداب و تشریفات به خانه آورده می‌شدند. در بازی معتمد، همه چیز حساب شده بود. مردم باید ورود و خروج پزشکان دربار را می‌دیدند و باور می‌کردند که بیماری سختی به جان امام افتاده و هرگز دست حکومت به خون ایشان آغشته نشده است.

بغض، مثل چنگال‌های عقابی که بر گرده خرگوشی فرو می‌رود، بر گلویم چنگ می‌زد. کاش ابوسهل هرچه زودتر مرا با مولایم تنها می‌گذاشت.

ناگاه صدای ابن‌الرضا چنگال عقاب را کنار زد: «عقید! نزد من بیا!»

چهره سیاهم همیشه با صدای روشن او، هاله‌ای از روشنائی بر خود می‌گرفت. شک نداشتم اگر آینه در دستم بود، صورتم را می‌دیدم که مثل دخترکان تازه‌بالغ شفاف و روشن می‌درخشد.

موج خون تازه را زیر پوستم احساس کردم. هروله‌کنان به حجره امام دویدم و گفتم: «جانم به فدایتان مولای من! امر کنید!»

لب‌هایش به زردی نشسته بود. زیر نور بی‌رمق فانوس، زردی چهره‌اش را دیدم. آب دهانم را به سختی فروبردم. با صدایی لرزان فرمود: «عقید! کمی آب را به همراه داروی مصطکی برایم بجوشان و بگذار سرد شود.»

ننشسته، از جا برخاستم. با زانوهای معلق میان زمین و هوا، سکنندری خوردم. چنگال‌های عقاب به عمیق‌ترین قسمت گلویم برگشته بود.

آب را جوشاندم. زمزمه صدای امام و ابوسهل گاهی در هم می‌پیچید. صبر کردم تا آب، سرد شود. آن را در ظرفی ریختم و به حجره برگشتم. رعشه‌ای غریب در دست‌های جوان بیست‌وهشت‌ساله! گوشه‌های ظرف بر دندان‌های ابن‌الرضا می‌خورد و سکوت بغض‌آلود من و ابوسهل را ترک می‌داد.

نتوانست آب را بنوشد. زیر لب با خاموش‌ترین نجوا به جد لب‌تشنه‌اش سلام داد. ظرف دارو را روی زمین گذاشت و میان کورسوی فانوس به چشم‌هایم خیره شد: «عقید! به آن اتاق برو! کودک خردسال را که در حال سجده است، با خود به نزدم بیاور!»

رد اشارهٔ امام را گرفتم و مطیعانه با عالمی از شور، به اتاق نزدیک شدم. در، باز بود. کودک خردسال، سر بر سجده داشت. انگشت سبابه‌اش را دیدم که به سمت آسمان، بلند بود. ناگهان ابهتی عظیم از جانب او بر قلبم فرود آمد؛ طوری که بی‌اراده سلام کردم. خود را موری یافتم نزد سلیمان!

سراز سجده برداشت. با صدایی لرزان ادامه دادم: «آقای من، شما را به حضور می‌خوانند!» در میان نگاه بی‌تازده ابوسهل، پشت قدم‌های کوه‌مانند کودک وارد حجره شدم. امام با سرفه‌ای کوتاه، سلام پسرش را جواب داد. شانه‌هایش لرزید. اشک، مسیر رودمانندی را بر محاسن سیاه او دنبال کرد. آرام فرمود: «ای سید اهل بیت! به من آب بده، دارم به سوی پروردگار خویش می‌روم!»

کودک، قدح جوشیده را از روی زیلو برداشت و آن را با دست خود به لب‌های امام نزدیک کرد. ابن‌الرضا نوشید و فرمود: «مرا آماده کن تا نماز آخرم را بخوانم.» کودک، حوله‌ای را که کنار امام بود، روی دامن ایشان پهن کرد و پدر را وضو داد. امام با همان بیماری رنج‌آور نماز خود را به جا آورد. سر بر دیوار حجره، خاموش و بی‌صدا گریه می‌کردم. ناگهان صدای امام مانند مناجات پس از نمازش همهٔ جان مرا در برگرفت: «پسرم! بر تو بشارت باد که تویی مهدی و حجت خداوند بر روی زمین. تویی پسر من و منم پدر تو. تویی بقیة الله و پدرتوست رسول خدا. تویی خاتم ائمه طاهرین و نام تو هم‌نام رسول خداست. این عهدی است به من از پدرم و پدران طاهرین تو.»

سکوت ناگهانی امام، آغاز مرثیهٔ ابدی من بود. ابن‌الرضا بر سجادهٔ خود، ندای ملک‌الموت را پاسخ گفت. نور امامت به آن کودک خردسال منتقل شده بود و من

در ظلمتکده پستو، سر بر دیوار، ضجه می‌زدم.

نال‌های صابر در لحظه دفن پدرش در گوشم پیچید. دست در جیب بردم و نامه‌اش را بیرون آوردم. میان شیون کنیزان، میان ناله سحرگاه آسمانیان خیره مانده بودم بر ادامه نوشته‌های صابر: «از وقتی تو رفته‌ای، شب و روزم را در پی دانستن گذراندم. دانستن آنچه پدرم از آن خبر داشت. آن قدر بر سر مزار پدرم بیتوته کردم تا به خوابم آمد. دیشب به من گفت تا وقتی ابن‌الرضا روی زمین است، خود را یتیم ندانم! آگاه باشم که پس از او نیز آخرین حجت خداوند، در حق بندگانش پدری خواهد کرد.»

از ابرهای غبارگرفته سامرا باران شیون می‌بارید و در گوشه‌گوشه خانه تکثیر می‌شد. حالا صابر پدر داشت و من یتیم شده بودم! حالا باید کسی اسم مرا یاد می‌آورد که من گره‌خورده عشق ابن‌الرضا هستم و باید تا آخر دنیا بر مزارش که در صحن خانه و در جوار امام هادی خواهد بود، بیتوته کنم.

صدای حکیمه‌خاتون با ضجه‌های نرجس در هم آمیخته بود. از گوشه در، کودک را دیدم که سر بر شانه عمه‌اش اشک می‌ریخت.

من ندای ملائکه را در خانه شنیدم؛ ملائکه‌ای که در خانه رفت و آمد می‌کردند. انگار یکی از آنها سر در گوشم برد و آرام نجوا کرد: «برخیز! تو هم یتیم نخواهی بود! برخیز و امام دوازدهم خود را دریاب!»

بانو حدیثه

وقتی مرا به نام «جده» صدا می‌زد، کسی در گوشه‌گوشهٔ دلم هزاران چراغ بی‌زوال روشن می‌کرد.

مهدی، پرتویی از خود پروردگار بود. همیشه فکر می‌کنم اگر قرار بود خداوند، روی زمین ظاهر شود، قالبی جز محمد شایسته‌اش نبود.

قافلهٔ ما در قادسیه منزل کرده بود. مهدی، پردهٔ خیمه را کنار زد و به دوردست بیابان خیره شد. زیر لب گفت: «جده! به گمانم پیک پدرم به ما نزدیک می‌شود.»

چشم‌به‌راه بودیم. ابوعلی مطهر، متولی سفر ما به حج بود. عرب‌هایی که در بین راه به ما رسیدند، خبر تلخی با خود داشتند. کمی آب و شدت خوف، مسافران حج را به ابن‌السبیلی کشانده بود. عدهٔ زیادی از سفر بازمانده و در حال برگشتن بودند. ابوعلی نامه‌ای برای پسرم نوشت و اجازهٔ برگشت خواست.

در تمام ساعاتی که منتظر جواب نامهٔ ابن‌الرضا بودیم، مهدی به افق‌های دوردست بیابان خیره مانده بود. گاهی دربارهٔ خانه خدا از من می‌پرسید. طوری می‌پرسید که یقین می‌کردم جوابش را بهتر از خودم می‌داند. انگار تنها می‌خواست معارف الهی در گوش عالم تکرار شود، از صفا و مروه گفت، از هروله‌های هاجر، از بندگی ابراهیم و از عاشقی اسماعیل؛ و من برایش از ابراهیمی گفتم که اسماعیل‌هایش را به قربانگاه کربلا برده بود.

اشک در چشم‌های مهدی جوششی غریب داشت. سرش را بر بازویم می‌گذاشت و از من می‌خواست برایش از آنچه می‌دانم بگویم. می‌گفتم؛ اماندایی در درونم بشارت می‌داد که او با علم لدن، همه این امور را می‌داند؛ حتی به چشم خود، همه آن صحنه‌های مصیبت‌بار را دیده است؛ درست مثل پدرانش؛ مثل همسر مهربانم امام هادی.

چند سال از زندگی مشترک ما نگذشته بود که حکم تبعید عباسیان به دست ما رسید. مدینه را با همه آرزوهایی که در آن داشتم، پشت سر گذاشتم و همراه امام به سامرا آمدم. ابن‌الرضا طفلی خردسال بود. دوران اسارت و خفقان من و فرزندانم، زیر نگاه مردان قدرت، در حصار کنترل‌های شب و روز حکومت سپری شد. با این همه تنها دل خوشی من، سایه همیشه‌سبز امام هادی بود که در سراسر سامرا، اصلاً در همه عالم امتداد داشت.

مهدی گوشه جلابم را تکان داد و گفت: «جده! پیک پدرم را می‌بینم!»
سوار، خود را به ابوعلی رسانده و مکتوبه‌ای به دست او داده بود. ابوعلی پریشان شده بود. شاید قسمت نبود به حج برویم؛ شاید روزی من نبود که دوباره به مدینه برگردم و کنار بقیع، با دختر رسول خدا خلوت کنم.

مدینه بعد از امام هادی برای من فقط یک معنا داشت: «ثانیه‌های چشم‌انتظاری!»
در مدینه همیشه چشمم به جاده بود تا پیکی برسد و خبری از فرزندم ابن‌الرضا بیاورد. شیرین‌ترین خبر را شعبان پنج سال پیش برایم فرستاد. خبر میلاد مهدی، دنیای مرا زیرورو کرد.

چه شبهه‌ها و چه شماتت‌هایی که از گوشه‌گوشه عراق و حجاز، چون خنجری بر تن ابن‌الرضا فرود نمی‌آمد؛ که او را فرزندی نیست که جانشینی‌اش را بر دوش بگیرد! که روا آن است که جعفر، امام باشد!

مهدی باید می‌آمد تا تفسیر دوباره سوره کوثر باشد؛ تفسیر سوره قدر!
آمده بود. پنج سال از آمدنش می‌گذشت و من هر روز بار تازه‌ای از مسئولیت را بر دوش خود احساس می‌کردم.

در آن خفقان دهشتناک، کارهایی بود که تنها از دست من برمی آمد. کارهایی که حتی نرجس هم با همه عشق که به مولود آسمانی اش داشت، قادر به انجامش نبود. او باید مادر بودن خود را از همگان پوشیده می داشت؛ تنها راه حفظ جان مهدی و دین خدا.

اما من می توانستم جدۀ خیلی ها باشم. چهار پسر داشتم که هرکدامشان می توانستند برایم چند نوه بیاورند. با این حساب، مهدی می توانست در چشم مردم، فرزند سیدحسین یا سیدمحمد یا حتی جعفر باشد؛ حتی می توانستند فکر کنند که نوه دختری من است؛ پسر تنها دخترم عالیہ!

برای همین بود که وقتی مرا «جده» صدا می زد، آرامشی همراه تقیه در جانم می نشست. در مدینه، نامه ها و خبرهایی به من می رسید که جانم را شعله ور می کرد؛ خبر دستگیری و شکنجه پسر حسن، تنها چیزی بود که می توانست تاروپود جانم را از هم بگسلاند.

مثل توده ای ابر، آن قدر در خودم غوطه می خوردم که با سیل اشک ها، طراوت ایمان را دریابم و یقین کنم که راهی پسندیده تر از صبر بر رضای الهی نیست.

ابوعلی، کاغذ را بر دیدگان خود کشید. مهدی زیر لب گفت: «سبحان الله!»
 ابوعلی به خیمه ما نزدیک می شد. مهدی چشم دوخته بود به مکتوبه ای که در حصار انگشت های او آرمیده بود. آرمیدن در حصار! این زیباترین وصفی بود که می توانستم آن را برای شرح حال مهدی به کار برم.

هرچند مأمورانی از ملائکه، صیانت از او را بر عهده داشتند؛ اما مهدی، تکرار موسی بود در قصر فرعون. با این تفاوت که موسی را همه به چشم خود می دیدند و کسی منکر وجودش نبود؛ اما مهدی را جز تعداد کمی از شیعیان خاص ندیده بودند. همه چیز در تقیه می گذشت و ابن الرضا به مصلحت نمی دید پرده از حضور او بردارد. پرده برداری از موعودی این چنینی همان و همت شیاطین جن و انس برای از بین بردن او، همان!

از آغاز تولد او در فکر راه‌هایی بودم که او را از چشم دشمنانش دور نگه دارم. چند بار او را با خود به مدینه آوردم. مدتی نزد من بود و مدتی نزد مادرش! اما چند هفته پیش، ابن‌الرضا مرا به خلوت خود خواند و پرده از اسراری برداشت. به من خبر داد که در سال آینده، او را زندانی و شهید می‌کنند. از من خواست با مهدی، سامرا را به قصد سفر حج ترک کنیم.

بار سفر بستیم. در میانه جاده بودیم که خبر خشک‌سالی و قحطی آب، ما را در بیابان سرگردان کرد؛ اما وقتی مهدی، نامه پدرش را باز کرد، جهان تازه‌ای به رویم گشوده شد. پیش از آنکه او از متن نامه بگوید، ابوعلی زانو زد مقابلم: «بانو حدیثه! فرزندان فرمودند به حج ادامه بدهید که به خواست خداوند، ترس و خطری متوجه شما نخواهد بود.»

از سامرا دور می‌شدیم. خانه خدا پیش رویمان بود. مهدی، نامه پدر را مانند شیئی مقدس در آغوش فشرده بود؛ مانند موارث امامت، اسم اعظم و سلاح ابن‌الرضا که موقع خداحافظی به مهدی سپرده بود. من این سپردن را یک بار دیگر هم دیده بودم؛ شش سال پیش، وقتی شوهرم امام هادی، همه این میراث‌ها را به آغوش ابن‌الرضا سپرد. معنایش حادثه عظیمی بود که به سرعت یک تندباد می‌آمد تا برای چندمین بار، بنیاد دل مرا برکند. معنایش شگفتی رسالتی بود که با همراهی حجت خداوند، بر شانه‌های خسته من جای گرفته بود.

مهدی، سر در گوشم، آرام زمزمه کرد: «فِيهِ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ مَّقَامُ إِبْرَاهِيمَ وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا...»



کنیز بر لباس میان تشت چنگ می‌زد. طوری آن را می‌فشرد و بر هم می‌سایید که انگار دست برده بود وسط قفسه سینه من و رشته‌های قلبم را به هم می‌فشرد. همه محرم را در عزای سیدالشهدا سر کرده بودیم. هر صبح و شام، چشم‌های مهدی مثل

آتش تنور، سرخ بود؛ سرخ و خون فشان!
 او را در آغوش می کشیدم و با سوز دل می گریستم. دل تنگ بودم؛ دل تنگ ابن الرضا.
 فاجعه از آخر محرم شروع شد؛ از نیمه شبی که ماه، جای خود را به صَفَر می داد.
 پلک گشودم و در رختخواب به سوسوی ستاره‌های مدینه نگاه کردم. آهنگ
 مناجات مهدی، طنین هر شب حجره من بود. نمی دانم شب‌ها کی از خواب
 بیدار می شد! اصلاً نمی دانم آیا خواب به چشم‌هایش راه می بُرد یا نه! فقط
 این را می دانستم که هر بار، هر ساعتی از شب چشم باز می کردم، او را در همین
 حال می دیدم.

در رختخواب نشستم؛ با نفسی بریده! مثل کسی که از کابوسی صدساله برخاسته؛
 کسی که همه برزخ و دوزخ را هروله‌کنان در تسخیر شیاطین دویده و فریادزنان از
 زمهریر گریخته است.

مهدی سر از سجده برداشت. شب‌ها را در حجره من به سر می برد. فقط در همین
 حالت، خواب به چشم می آمد. امانت پسر بود و من بهتر از هرکسی خبر داشتم
 که چه تیرهای اهریمنی، وجود او را نشانه گرفته‌اند. خودش هم می دانست. هروقت
 درباره خطرها و کمینگاه‌های دشمنانش به او هشدار می دادم، آرام می گفت: «قَالَ اللهُ
 خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ!»

با چنان حق‌الیقینی این آیه را بر زبان می آورد که فرشتگان محافظ صف در صف
 مقابل من ظاهر می شدند.

یک سال از حج ما می گذشت. ماه صفر را با سنگینی عجیبی در آسمان رصد کردم.
 بی اختیار در میان بستر ضجه زدم. مهدی کنارم نشست. دستی بر شانه‌ام گذاشت و
 آرام گفت: «خدا قلبتان را آرام کند جده! سبب گریه شما در این وقت شب چیست؟»
 به یاد خبری افتادم که چند سال پیش، ابن الرضا در خلوتی کوتاه به من داده بود.
 آن روز که نگاهش را از من برداشت و به ریزترین گره زیلو دوخت، آیه‌ای خواند:
 «وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ...»

آیه مصیبت را خوانده بود؛ اما این آیه، مقدمه کدام بلای عظیم بود؟
 - مادر جان! در سال ۲۶۰ سوزشی در دلم پدید می‌آید. نگرانم رنج و سختی به
 من برسد؛ اما در صورت تغییر در قضای الهی در سال ۲۷۰ امر شهادت محقق
 خواهد شد.

گریستم. ضجه زدم. شانه‌هایم می‌لرزید؛ دو شاخه بید در دست باد. دلجویانه
 گفت: «آرام باش مادر! بی‌تابی نکن؛ زیرا از تحقق امر خداوند گریزی نیست!»
 گریزی نبود. این را خوب می‌دانستم. برای همین سراسر ماه صفر، هروله‌کنان
 گوشه‌گوشه خانه راه می‌رفتم. از پستو و مطبخ تا رخت‌شوی خانه. کنیز، دو گوشه
 پارچه را بر هم می‌سایید؛ افتاده بود به جان لکه‌ای از شیر خرما. زانو زدم کنار
 تشت. آه کشیدم. کاش دستی این لکه کهنه را از قلبم می‌زدود. لباس از دست کنیز
 آزاد شد. وقت آن بود که آن را روی ریسمان در برابر آفتاب پهن کند.

کاش دستی قلب مرا از سینه بیرون می‌کشید و آن را می‌گذاشت کف دست مهدی
 تا با زمزمه و حیانی صدایش، جلای ابدی بیابد.

زیر نور مستقیم آفتاب، هُرم بیابان کربلا بر جانم نشست. اگر مهدی، صدایم نمی‌کرد،
 تا خود غروب، مرثیه محرم را ادامه می‌دادم.

به حجره آمدم و او را دیدم که با چشم‌هایی آرام از من می‌خواهد کنارش بنشینم.
 مهدی، نه طفلی خردسال که کامل مردی با هیبتی تمام در نظرم جلوه می‌کرد. مطیعانه
 روی در رویش بر حصیر زانو زدم. در چشم‌هایش سؤالی موج می‌زد: «جده! این
 روزها بی‌قراری غریبی را در احوالات شما می‌بینم. آیا ادامه عزای عاشورا است یا رنج
 دیگری آزارتان می‌دهد؟»

دلجویانه پرسیده بود و من پناهی جز چشم‌های آرام او نداشتم؛ اما چطور
 می‌توانستم حقیقت را به او بگویم. چطور می‌توانستم خبری را که پدرش به من
 داده بود، بر زبان بیاورم.

تنها آرزویم تغییر قضای الهی بود. در سکوتش، قدرت یک القای بزرگ نهفته بود.

می دانستم که بی هیچ حائلی تمام افکار مرا می خواند. می دانستم که در جان من تصرف کرده است. گریزی نبود. لب گشودم: «ای نور دیدگانم! ای حجت خداوند! بر جان پدرتان بیمناکم! نه که از قدرت معتمد و توطئه های دربارش بی تاب باشم؛ اما همه بی قراری من برمی گردد به قضای الهی!»

سر میان دو شانهاش آرام تکان خورد؛ مثل وزیدن روح انگیزترین نسیم در جان عالم. صدایش امتداد نوری بود که بر لب هایش می درخشید: «جده! در این صورت، هیچ اندوهناک نباش؛ چراکه ما تسلیم امر خداوندیم.»

اولین باری بود که حتی بعد از نفس روحانی مهدی هم آرام نشدم. گوشه دامنم را بالا گرفتم و خود را روی زیلو جلو کشیدم. دست های کوچک اما مردانه اش را گرفتم و ملتسمانه گفتم: «نور چشمم! سال پیش، هنگام سفر حج، پدرتان مواریث امامت را به شما سپرد. من این تلاطم را یک بار دیگر هم تجربه کرده ام؛ هنگام شهادت جدتان امام هادی، حال و روز من همین بود. از شما می خواهم اجازه بدهید، همین فردا از مدینه بیرون برویم. در مسیر کوهستانی، خود را به سامرا می رسانیم. شیعیان زیادی از این جاده می گذرند؛ شاید کسی خبری از مولایمان داشته باشد.»

پلک هایش که روی هم قرار گرفت، مثل آن بود که دو سنگ زیرین و رویین آسیاب از حرکت بایستند. خود را از هیبت نگاهش بیرون کشیدم و از جا برخاستم. بر هم نشستن آن دو پلک، تنها چیزی بود که می توانست در آن ثقل صفر، مرا چون برگی سبک در نسیم بهاری رها کند. برخاستم؛ سبک و بی وزن؛ مثل رستن پروانه ای از تارهای عنکبوت. تارهایی که خودم آن را بر خود تنیده بودم. نمی شد کسی عباسیان و شدت وحشت آن ها را از پایگاه بنی هاشم بشناسد و این تارهای زمخت را بر آسایش خود نتند.

می دانستم که دیر یا زود، حربه قدرت طلبان و توطئه شیاطین، نقشه شوم معتمد را عملی خواهد کرد. روایات زیادی را از امام هادی و پدرش شنیده بودم. می دانستم که همه امامان، یا به شمشیر جور کشته می شوند یا به زهر ریاکاری دشمن.

جنگ و میدانی در کار نبود. نه که قیام‌های اعتراض‌آمیز علویان را نادیده بگیرم، هنوز صدای چکاچک شمشیرهای علی بن زید و عیسی بن جعفر در کوفه به گوش می‌رسید؛ گرچه معتز این قیام را سرکوب کرد. همین سه سال پیش هم کیجور تُرکی به دستور معتمد، قیام علی بن زید بن حسین را که از زمان مهتدی در کوفه شروع شده بود، شکست داد. در مصر هم خبر قیام احمد بن محمد را داشتم؛ هرچند هدفش رسیدن به خلافت بود و بهای آرزوی بی‌فرجامش را با خون خود داد. هنوز هم صدای شمشیرهای زنگیان از گوشه‌گوشهٔ عراق بلند است؛ اما ابن‌الرضا با صراحت اعلام کرده که صاحب زنج از اهل بیت نیست.

میدان نبردی در کار نیست؛ اما خدعه‌های معتمد می‌تواند در هر لباسی ظاهر شود؛ مگر مأمون بر امام رضا شمشیر کشید؟

مهدی پلک می‌گشاید. صدایش تنها تکیه‌گاه من در این بی‌سامانی است: «نسیم ربیع‌الاول می‌وزد. به سامرا می‌رویم جده!»



کاروان کوچک ما در دل کوهستان پیش می‌رفت. شترسوارانی از دوردست به ما نزدیک می‌شدند. پرده هودج را کنار زدم و خیره به آن‌ها زیر لب گفتم: «اگر کاروان‌های قبلی راست گفته باشند، اگر واقعاً پدرتان دستگیر و زندانی شده باشد، باید خبرش را از این شترسواران هم بشنویم.»

مهدی سر از سکوت خلسه‌آمیز خود بیرون کشید. دلش می‌خواست برایش از اولین باری بگویم که این مسیر را طی می‌کردم.

سیمای مهربان امام هادی در نظرم ظاهر شد. مهدی با این پرسش ساده، مرا به بیست سال پیش برگردانده بود. به نام شیرینی که بر لب‌های همسرم می‌نشست؛ مرا «سلیل» صدا می‌کرد. دربارهٔ من فرموده بود: «سلیل، از بدی‌ها، پلیدی‌ها، زشتی‌ها و ناپاکی‌ها عاری است.»

صدایش چنان میان سکوت بیابان در جانم زنده شده بود که بی اختیار گفتم: «بعد از عبور از این جاده بود که جدت امام هادی شما را به من بشارت داد. ایشان فرمود به زودی خداوند از نسل سلیل، حجت الهی را بر خلق خود عطا می‌کند. او زمین را از عدل و داد پُر می‌کند؛ همان طور که از ظلم پُر شده باشد.» مهدی در تماشای ملکوت امور محو مانده بود. او را در چنان حالات شهودی می‌دیدم که حس حقارتی غریب بر جانم چنگ می‌زد.

شترسوارها با کاروان سالار حرف می‌زدند. از حرکت لب‌هایشان، حقیقت امر را فهمیدم. خبر، درست بود. پارهٔ جانم، امام یازدهم زندانی بود. این خبر تازه‌ای نبود؛ چراکه اصل حضور در سامرا، معنایی جز زندانی بودن نداشت. خبر تازه، بیماری مرموزی بود که ابن‌الرضا را به بستر انداخته بود. شترسوارها از رفت‌وآمد طبای دربار به خانهٔ امام حرف زده بودند.

طوفان نگاه مهدی، مژه‌هایش را بر هم آشفت. بازویش را فشردم و گفتم: «هرچه زودتر خود را به خانهٔ پدرتان خواهیم رساند.»

امر امامت، امری انتقالی خواهد بود. اولین کسی که در عالم از شهادت امامی مطلع می‌شود، امام پس از اوست. پس نفس‌های ابن‌الرضا ادامه خواهد داشت تا ما خود را به بالینش برسانیم.

محاسبات من، افکار پریشانم مثل الیاف خرمایی که در هم تنیده می‌شوند، میان هم نفوذ می‌کردند؛ بدون هیچ آداب و ترتیبی!

من، وکیل اموال امام بودم. ابن‌الرضا برای حفظ جان مهدی، اموالش را به من وصیت کرده بود؛ خط داشتم. مُهر و امضای معتبر امام، شهادت می‌داد بر این مالکیت.

اما در تلاطم بیابان‌ها، چیزی سوزنده‌تر از آتش در جانم مشتعل شد. راز این واگذاری، تنها حفظ جان مهدی نیست. من راه درازی در پیش دارم. میدان نبردی پیش روی من است... باید مقابل ادعای خیلی‌ها بایستم. ممکن است در این میان، دوباره جعفر بخواد لباس کذاب‌ها را بر تن کند. ممکن است ادعای امامت

او، باز هم شیعیان را به گمراهی و پریشانی بیاندازد...
 جعفر، تنها فرزندم بود که به دنیا آمدنش، امام هادی را خوش حال نکرد. خانه غرق سرور بود؛ اما همسرم، محزون در گوشه‌ای با خود خلوت کرده بود. ابن‌سیابه از امام، علت حزنش را پرسیده بود. مولایم جواب داده بود: «چگونه ناراحت نباشم؛ درحالی که این مولود به زودی مردم زیادی را گمراه می‌کند!»
 باید زودتر از هر حادثه‌ای خود را به بالین ابن‌الرضا برسانیم...
 اندیشه‌های مشوش از هر سو مرا تسخیر کرده بودند. مهدی، آرام و بی‌صدا به نقطه‌ای که نمی‌دیدم، خیره مانده بود. لب‌هایش به عادت همیشه آرام تکان می‌خورد. نسیم حیاتی که از شکاف لب‌هایش برمی‌خاست، روح حیات را در عالم می‌دمید.
 زمین صحرا از زیر سم ستوران عبور می‌کرد. همه کائنات در تلاش بودند تا هرچه زودتر ما را به خانه مولایمان برسانند.
 سکوت بیابان، گلوی مرا می‌فشرد. سکوت مهدی، مرا به گذشته‌ها برگردانده بود. به اولین بار که از این جاده می‌گذشتم. آن روز، تنها به گریه‌های بنی‌هاشم در مدینه فکر می‌کردم. به اینکه نکند این سفر هم مانند سفر امام هشتم بی‌بازگشت باشد. سوم رجب شش سال پیش، وقتی جد چهل و دو ساله مهدی به دست معتز مسموم و شهید شد، راز آن گریه‌ها را فهمیدم. در این جاده که پیش می‌رفتم، حتی شن‌های بیابان هم دلواپس امام بودند.
 شن‌های صحرا، ملکوت خود را بر من عرضه داشتند. شاید هم اثر تصرف مهدی بود که آن‌ها را به زبان آورده بود. هیاهوی غریب از کائنات برخاست. چیزی تا سامرا نمانده بود و من هر لحظه عظمت حادثه را بیش از پیش درک می‌کردم.
 چه خوب شد که مالکیت اموال ابن‌الرضا را پذیرفتم. چه خوب شد که او امور خود را به من وصیت کرد. اگر قرار بود نرجس یا حتی حکیمه خاتون این بار را بر دوش بگیرد، ماجرا پیچیده‌تر می‌شد. اگر امور شیعیان به من سپرده شود، دستم برای حفاظت از مهدی بازتر خواهد بود.
 بارانی از افکار بر ذهنم جریان گرفته بود و من در میان آن جریان سیل‌مانند تنها به

سفینه‌ای فکر می‌کردم که مهدی را در آن بنشانم و از تلاطم طوفان‌ها در امانش بدارم. بی‌تردید، معتمد به قتل امام اکتفا نخواهد کرد. تا وقتی درباریان او را از جایگاه خلل‌ناپذیر امامت می‌ترسانند، نه روی آرامش را می‌بیند و نه دست از فتنه می‌کشد... درباره مهدی، فقط دو راه وجود دارد؛ یا باید او را به مردم نشان بدهم و یا پنهانش کنم. اگر طبق روال پیشین، از دیده‌ها مخفی نگهش دارم، تکلیف امر امامت چه می‌شود؟ تکلیف شیعیانی که امام یازدهم خود را از دست داده‌اند و طبق روایات پیامبر و بشارت‌های قرآن در انتظار موعود دوازدهم به سر می‌برند، چه می‌شود؟ اما اگر وجود او بر مردم آشکار شود، چه؟ آیا سرنوشتی غیر از پدرانش در انتظار او خواهد بود؟

دلواپسی مهدی، رشته هیاهوی درونم را برید. به یاد روزی افتادم که ابن‌الرضا به یارانش فرمود: «هیچ‌یک از پدرانم به اندازه من مورد شک و تردید شیعیان‌شان قرار نگرفته‌اند.»

این سخن را بارها خودم از ابن‌الرضا شنیده بودم. بعد از شهادت همسرم، برخی شیعیان منافع خود را در حمایت از جعفر می‌دیدند. از این رو، عناد و بهانه‌جویی‌های خود را شروع کردند. جایگاه علمی هیچ‌کدامشان اعتباری نداشت؛ اما ادعای آمودن دانش ابن‌الرضا را داشتند. برخی از آن‌ها بی‌شرمانه ادعا کردند که سطح دانش ابن‌الرضا برای امامت کافی نیست! گاهی هم در نامه‌های امام دنبال غلط‌های دستوری می‌گشتند؛ حتی یک بار به نوع لباس امام ایراد گرفته بودند. گاهی از عملکرد و کیلان امام انتقاد می‌کردند. خیلی از مواقع، خبر به گوشم می‌رسید که از دستوره‌های امام و فرستادگان ایشان سر باز می‌زنند.

هیچ‌کدام این‌ها را بر زبان نیاوردیم؛ اما مهدی، با قدرت وحیانی خویش، در ذهنم تصرف کرده بود. سری جنبانند و درحالی‌که از دوردست، خانه‌های سامرا را نگاه می‌کرد، فرمود: «استمرار نافرمانی‌ها ممکن است نعمت الهی را از شیعیان پدرم سلب کند.»

طوفانی ناگهانی از دلم برخاست. کدام نعمت بالاتر از نفس امامت؟ کدام رحمت
عظیم‌تر از حضور ولیّ خدا؟

جعفر

غلامان سیاه‌چرده، سنگ‌های مرمرین را بر پشت خود حمل می‌کردند. دو نفر چرخ‌های ارابه را به‌زور ساعد، نگه داشته بودند تا از سراشیپی سر نخورد. عبدالله، آمرانه دست بر کمر زده بود.

برای بار دوم بود که به دیدارش می‌آمدم. خوش نداشتم التماسش کنم؛ اما کارم لنگ او بود؛ لنگ یک اشاره او به معتمد. جایگاهش در دربار عباسیان روزبه‌روز بالاتر می‌رفت. غرور را کنار گذاشتم و برای بار دوم گفتم: «نگاه کن عبدالله! بیست هزار دینار طلا رقم کمی نیست!»

نگذاشت حرفم را ادامه دهم: «رقم کمی نیست اگر ماهانه باشد؛ اما تو این مبلغ را سالانه در نظر گرفته‌ای! حال آنکه عایدی سهم امام خیلی بیش از این هاست!» چشم‌هایم گشاد شد. دیر فهمیده بودم. دنبالش قدم برداشتم: «یعنی با اصل قضیه مشکلی نداری! یعنی دلیل مخالفت تو تنها رقم معامله است؟»

عبدالله ایستاد. به چشم‌هایم خیره شد؛ طوری که هول به دلم افتاد. به سنگ‌های میان ارابه اشاره کرد: «باید چنین باری را به‌دوش بکشم و دین و آخرت را به تو بفروشم! آن وقت تو امام این مردم باشی، مواجب بگیری و صدقه‌اش را به من بدهی؟ نمی‌ارزد جعفر! باآنکه پسر امام هستی، اما انصاف نداری! قطره‌ای از خون پدرانت در رگ تو جاری نیست!»

چند بار در قمار از او باخته بودم؛ اما این بار، فقط برای بردن آمده بودم. صدا بلند کردم: «حق جام‌های مشروبی را که باهم زده‌ایم، نگه دار! همین مانده که تو جیره‌خوار معتمد، ملامت کنی! ابن‌الرضا همین امشب و فرداست که از دنیا برود. از نزد او می‌آیم. زهر در تمام خونش پخش شده است. طیب‌ها می‌گویند ساعات آخر عمرش رسیده است. باید همین‌الآن قرارداد مخفیانه‌مان را امضا کنی. من نمی‌توانم منتظر بمانم؛ وگرنه مستقیم به دربار می‌روم. شک نکن عباسیان به این معامله نیازمندند. آن‌ها بیش از تو به این پیشنهاد حریص‌اند!»

عبدالله قهقهه زد: «خیالات ورت داشته است جعفر! شیعیان، تو را تنها با لقب کذاب می‌شناسند. تا نگویی جعفر کذاب، کسی نمی‌فهمد تو را می‌گویند! کسی در سامرا نیست که از شرب خمر تو خبر نداشته باشد. زُق الخمر! حقا که کار را به جایی رسانده‌ای که مستحق صفت ظرف شراب باشی! مگر این جماعت، مغز خر خورده باشند که امامت تو را باور کنند!»

بازویش را چنگ زدم: «نگاه کن عبدالله! این جماعت، نسل همان‌هایی هستند که نماز جمعه‌شان را در روز چهارشنبه به معاویه اقتدا کرده‌اند! تو کارت نباشد. فقط ضمانت کن که حکومت، مرا حمایت خواهد کرد. شک نکن گره کار عباسیان به دست من باز می‌شود عبدالله!»

سکوت کرد. در سرایشی افتاده بودم؛ مثل ارابه‌ای که چرخ‌هایش آسان حرکت می‌کرد. بار سنگینی در خود داشت؛ اما بار روی شانه‌های من ثقیل‌تر بود. نفسی از سینه بیرون دادم و گفتم: «هیچ وقت از خودت پرسیده‌ای چرا عمر خلفای عباسی این قدر کوتاه است؟ تُرک‌ها هم که قدرت حقیقی حکومت را از معتمد گرفته‌اند. پایه‌های تخت بنی‌عباس لرزان است عبدالله! بیا همدیگر را گول نزنیم. فقط یک چیز می‌تواند به این وضعیت ثبات بدهد. خودت می‌دانی منظورم چیست!»

دستی بر ریش‌های مجعد خود کشید. قد کوتاه و شکم برآمده‌اش، سایه او را از همیشه کوتاه‌تر کرده بود. خیره شدم به سایه نیم‌رخش. به حرکت سبیل‌هایش.

صدایش در ناله غلامی که سنگ بر پایش خورده بود، بالا و پایین می‌رفت: «به گمانت چه چیزی می‌تواند ثبات را به قصر معتمد برگرداند؟»

بندهای هر قراردادی پشتوانه توجیهی می‌خواهد. این بار من در چشم‌های گشادش خیره شدم و گفتم: «راه خلافت و امامت در طول دوره بنی‌عباس از هم جدا بوده است. اگر این دو باهم یکی شوند، اگر در یک میدان سویه بگیرند، آن وقت اداره این مردم، از پختن نان در تنور داغ راحت‌تر است.»

اخم‌هایش را در هم گره کرد: «چرند می‌گویی جعفر! معلوم است که امامت و خلافت باهم جمع نمی‌شوند! هیچ امامی بر تخت خلافت بنی‌عباس تکیه نمی‌زند؛ همان‌طور که هیچ خلیفه عباسی، امام نمی‌شود!»
نوبت قهقهه من بود.

- با این همه هوش و نبوغ، بچه‌گانه است که خود را به نادانی می‌زنی عبدالله! ما این امر جمع‌نشدنی را تحقق می‌دهیم. جعفر، فرزند امام است و برادر امام. امامی ازدنیارفته که جانشینی ندارد. حق جعفر است یا بهتر است بگوییم، مأموریت جعفر است که نگذارد علم امامت بر روی زمین بیفتد. اگر دیر بجنبیم، مثل وقتی که برادرم سید محمد از دنیا رفت، کار از کار می‌گذرد... شتاب کن عبدالله! حکومت، ردای امامت را بر من می‌پوشاند و من می‌شوم حلقه اتصال مردم و حکومت. مردم، دین خود را از من می‌خواهند و من امور را بر مقتضای منافع حکومت پیش می‌برم. کاری که هیچ امامی تاکنون آن را قبول نکرده است! آیا چیزی غیر از این قادر است پایه‌های تخت معتمد را تقویت کند؟

چیزی مثل برق شمشیر در نگاه عبدالله درخشید. مکثی کرد و زیر لب گفت: «باید با معتمد صحبت کنم.»

بازویش را کشیدم: «بجنب عبدالله! همین امشب و فردا ابن‌الرضا از دنیا می‌رود. نگذار مثل بار قبلی دیر شود و یکی دیگر از راه برسد و با آیه‌ای و روایتی، این

فرصت را از ما بگیرد! زمان نداریم عبدالله! خبرهای بدی به گوشم رسیده است.»
 گوشه سبیلش را جوید: «خبرهای بد؟ اگر می‌خواهی وساطتت را نزد حکومت کنم،
 کامل حرف بزن. چه فتنه‌ای در راه است؟»

صدای زنگوله شترها از دوردست‌های بیابان در گوشم پیچید: «مادرم! شنیده‌ام
 از مدینه راهی سامرا شده است. همین روزهاست که به بالین ابن‌الرضا برسد. اگر
 او بیاید، سنگ بزرگی جلوی پای من سبز شده است! خودت که می‌دانی! مادرم
 سال‌هاست راهش را از من جدا کرده است. حتماً شنیده‌ای که پدرم درباره من به
 یارانش چه سفارشی کرده است. چه خیال یاوه‌ای! مگر می‌شود کسی در سامرا
 زندگی کرده باشد و نشنیده باشد که امام هادی بگوید از فرزندم جعفر دوری کنید؛
 زیرا نسبت او به من همچون نسبت حام به نوح است!»

انگشت‌های عبدالله میان ریش بلندش معلق مانده بود. لب می‌گزید و به چیزی
 گنگ می‌اندیشید. ارباب دوم در راه بود. سنگ‌های مرمرین را بر دوش غلامان سیاه
 دنبال می‌کردم. آرزوی چنین ساختمانی را داشتم که بیرونش بایستی و انعکاس
 خورشید روی تن سنگ‌ها به پیشوازت بیاید و در را کنیزکان زیباروی ترک و روم به
 رویت بگشایند، پاهایت را با گلاب بشویند، طبق‌های گوشت و میوه پیش رویت
 بچینند، برایت آوازهای مستانه بخوانند و پیش رویت عریان برقصند و خیال نازکت
 را گره بزنند به حوری‌های بهشتی!

عبدالله اگر پای معامله بیاید، کار تمام است؛ حتی مادرم هم جلودارم نخواهد بود.

سایه سر عبدالله بالا و پایین رفت. کار، تمام بود!

ازابه در سراسیمی رها شد. چرخ‌ها روی دور تند خود افتادند!



صدای شیون از گوشه‌گوشه خانه بلند بود. بر در خانه ابن‌الرضا نشسته بودم. شیعیان
 دورتادورم را گرفته بودند و تسلایم می‌دادند. تسلیت‌ها با تهنیت درآمیخته بود.

سرسلامتی برای بار امامتی که بعد از ابن‌الرضا بر دوش من قرار گرفته بود. سایه بلندی جلوی چشم‌هایم پرده انداخت. سر بلند کردم و ابوالادیان را دیدم؛ مزاحم همیشگی! سحر می‌دانستم؛ حداقل الفبای آن را با ریاضت‌های شبانه به دست آورده بودم. چهل روز نماز را ترک کرده بودم تا به کمک جنیان، اسرار سحر و جادو را بیاموزم. از چشم‌های ابوالادیان پشت پرده را می‌توانستم بخوانم. صدای درونش را می‌شنیدم که لازمه امامت، همین بود. داشت می‌گفت: «اگر امام، جعفر است، امامت زیرورو شده است!»

قمار و تنبور و شراب را بهانه کرده تا امامت مرا رد کند. باین‌همه آداب تسلی را رعایت کرد. جلوتر آمد و به من تسلیت گفت. چیزی نگفت. سکوت او بیشتر عذابم می‌داد. انگار که با هر سکوت خود، هزار بار در گوشم زمزمه می‌کرد: «کور خوانده‌ای، دروغ‌گوی کذاب!»

گستاخی‌اش را تحمل کردم؛ چراکه صبوری، از شئون امامت بود! خبرش را داشتم؛ ابوالادیان، نامه‌رسان ابن‌الرضا بود، تخلف‌های قانونی او در دربار ثبت بود؛ اما من قصد انتقام نداشتم، گذشت از خصائص امامت بود؛ اما سنگینی نگاهش از من برداشته نمی‌شد. طوری مرا می‌کاوید انگار دارد در سیاهی شب، سوزنی را نخ می‌کند! می‌خواست چیزی بپرسد؛ معلوم بود! اما تردید داشت. اگر عقید به سراغم نمی‌آمد، چه بسا قفل سکوت میان من و او شکسته می‌شد. عقید، خبر داد که امام کفن شده است و همه چیز برای اقامه نماز میت مهیاست. اشک‌هایم را پاک کردم و سبحان‌الله‌گویان از جا برخاستم. نگاه ابوالادیان، کوه ابوقبیس را روی شانه‌ام گذاشته بود. اگر عقید، مویه‌کنان خود را در آغوشش نمی‌انداخت، من توان قدم برداشتن در صحن خانه را نداشتم.

شیعیان، ناله‌کنان پشت سرم به خانه وارد شدند. تابوت، نزدیک مزار پدرم بر زمین قرار گرفته بود. پیش رفتم. امام را تنها امام دفن می‌کند! این قاعده را از پدرانم آموخته بودم. ایستادم تا بر ابن‌الرضا نماز بگذارم. شیعیان منتظر تکبیرم بودند.

حق مثل سیبی غلتان، در هوا چرخ می خورد و در نهایت، بر دامن صاحب حق می نشیند. مرا وصله ناجور این خاندان می دیدند. از ابتدای تولدم، حتی پدرم هم مرا باور نداشت. مرا به پسر ناخلف نوح مثال زده بود؛ حتی در کتب شیعیان از روایاتی صحبت به میان می آمد که رسول خدا بدون آنکه مرا دیده باشد، لقب کذاب را به من داده است؛ حتی برخی شیعیان معتقد بودند به این دلیل، امام ششم را با وصف صادق نام برده اند که از من متمایز باشد!

باورهای شیعیان چقدر عجیب است! چطور ممکن است پیامبری که هنوز مرا ندیده، بدون آنکه عملی از من سر زده باشد، مرا دروغ گو بخواند!

همه این ها بهانه ای بود تا با آن مرا از ردای امامت محروم کنند؛ اما من در یک قدمی تابوت ابن الرضا، درست در یک قدمی امامت ایستاده بودم. فقط چند دقیقه مانده بود تا سنگ لحدش را بگذارند و برای همیشه قصه او به پایان برسد و روزگار آرامش عباسیان آغاز شود.

دیگر هیچ مانعی بر سر راهم نبود. از آن روز، شیعیان نمازهایشان را به من اقتدا می کردند. با معامله نانوشتی که میان من و کارگزاران حکومت صورت بسته بود، قدرت خلیفه حامی من بود. اتفاقی که هرگز در این دو قرن اخیر نیفتاده بود. اتحاد خلافت و حکومت، هم عباسیان را به آرامش می رساند و هم مرا به آرزوهای دیرینه ام!

چرا خانه ای با قندیل های بلورین، با دیوارهای زبرجد، با کنیزکان کمر باریک، سهم من نباشد؟ مگر من چه کم از معتمد دارم؟ چه چیزم از عبدالله شکم باره کمتر است؟ اصل و نسلم پست تر است یا سیما و قدوقواره ام؟ هرچه باشد، من فرزند رسول خدا هستم. معلوم است که خدا بهترین ها را برای خاندان پیامبرش می خواهد.

روزگار حقارت و بدبختی من به آخر رسیده بود. تکبیر را در حالی می گفتم که همه گذشته را پشت گوش هایم تکانده بودم. بعد از تکبیر من، روزگار از اول آغاز می شد. روی شیرین زندگی جعفر، پای تابوت ابن الرضا خودش را نشان

می داد؛ ظهور می کرد!

از این پس پای در قصر معتمد داشتم و پای در مسجد سامرا. بی تردید، خفقان از شهر رخت برمی بست و سایه شومش را برای همیشه از سر مردم برمی داشت. روزگار آشتی مردم و حکومت فرامی رسید. شیعیان به آسودگی می توانستند به این خانه تردد داشته باشند. خودم دستور می دادم که زیارت قبر عسکرین آزاد باشد. محاصره نظامی از این خانه برداشته می شد؛ هرچند من در برج و باروی برازنده خودم، زندگی ام را شروع می کردم.

اصلاً مرا چه نسبتی با این بیغوله کاهگلی؟ ساده زیستی پدرانم همیشه مایه حیرتم بود؛ مگر می شود خدا این همه ثروت بدهد و از انسان زندگی فقیرانه بخواهد؟ اگر سهم امام، اول از همه، زندگی امام را توسعه ندهد، به چه کار امت می آید؟ عباسیان معنای حکومت را خوب فهمیده اند، خزانه هایشان را از مالیات ها انباشته اند!

- الله اکبر!

تکبیر گفتم، نه بر جنازه ابن الرضا بلکه من در آن لحظه بر همه بدبختی ها و ناکامی های خودم تکبیر گفتم و همه را دور ریختم.

دست هایم هنوز از موازات گوش هایم پایین نیامده بود که ناگهان جهان زیرورو شد. هاله ای دیدم؛ هاله کودکی که رخت عزا بر تن داشت. گندمگون، پیچیده موی و گشاده دندان؛ درست مثل پاره ماه که از پشت ابر سیاه سر برآورد. محو زیبایی و اُبهت او بودم. او را هیچ کجای دنیا ندیده بودم. محال بود سامرا چنین کودک زیبارویی داشته باشد! از کجا می آمد آن پسر ماه سیما؟ به من نزدیک می شد، تکبیرها از من دور می شدند. دستش را پیش آورد. گوشه ردایم را گرفت و آن را کشید. من قطعه یخی منجمد بودم بر دیواره غاری متروک! مرا یارای تکان خوردن نبود. ردایم را کشید و صدایش را در سکوت جمعیت جاری کرد: «ای عمو! عقب بایست که من برای نماز بر پدر خود سزاوارترم تا تو!»

بی اختیار کنار رفتم. این من نبودم که پا پس می کشیدم. مأمورانی از غیب دست و پایم

را در هم قفل کرده بودند. این من نبودم که به این سادگی میدان را، میدان همه آرزوهایی را که عمری برایشان دویده بودم، به نفع طفلی ناشناس خالی می‌کردم. رنگم پرید. حالم دگرگون شد. هیچ‌کس به من توجهی نداشت. همه، مسحور آن طفل بودند. صدای تکبیرش که در صحن خانه پیچید، قفسه سینه‌ام لرزید. نه فقط سینه من که حتی ستون‌های قصر معتمد هم به یک‌باره به لرزش افتاد. صدای این لرزش را تنها من فهمیدم؛ اما این را به هیچ‌کس نمی‌توانستم بگویم. اگر می‌گفتم، با پوزخند می‌گفتند: «چه می‌گویی جعفر کذاب؟»



ورق برگشته بود. این بار، اصرارهای عبدالله مرا به خانه ابن‌الرضا برگردانده بود. گفته بود نباید به خاطر یک کودک، میدان را خالی کنم. گفته بود همه می‌دانند که امام یازدهم فرزندی نداشته است. گفته بود سال‌هاست که کنیزهای خانه تحت نظارت قابله‌های دربار هستند و هیچ گزارشی از بارداری و زایمان زنی ثبت نشده است.

راست می‌گفت؛ چیزی نشده بود. مگر نماز خواندن یک طفل چه حجتی می‌توانست باشد بر اینکه ردای امامت برازنده من نباشد؟

از کجا معلوم توطئه مادرم در کار نباشد! امر پیچیده‌ای در کار نیست! تطمیع کردن طفلی درازای مبلغی هنگفت برای اینکه ردای مرا کنار بکشد و جلوی چشم همگان به نماز بایستد!

آن ابهت و زیبایی هم شاید به خاطر ترس ناگهانی من بود! در هر صورت، حق با عبدالله بود. من باید برمی‌گشتم و در اولین روز پس از دفن ابن‌الرضا، امور خانه را زیر نظر می‌گرفتم. چه بسا آن طفل برای همیشه از خانه رفته باشد.

در صحن خانه نشسته بودم که خبر رسید گروهی از اهل قم به قصد دیدار ابن‌الرضا به سامرا آمده‌اند. خبر دفن امامشان، آن‌ها را پریشان کرده بود. پرسیده

بودند: «با این حساب، امام و حجت خداوند بعد از ایشان کیست و ما باید امر خود را نزد چه کسی ببریم؟»

یارانم مرا نشان داده بودند. قمی‌ها نزد آمدند. سلام کردند و گفتند: «پول زیادی که مخصوص امام است، برای شما آورده‌ایم.»

به یارانم اشاره کردم تا پول‌ها را بگیرند. یکی از آن‌ها گفت: «ما هروقت برای تحویل سهم امام، خدمت ابن‌الرضا می‌رسیدیم و پول نقدی با خود می‌آوردیم، ایشان با علم لدنی خود، نام صاحبان پول را می‌بردند و رقم درهم و دینارها را می‌گفتند. اگر شما امام برحق هستید، مبلغ و نام صاحبان این پول‌ها را بفرمایید تا آن‌ها را تحویل شما دهیم.»

عقل از سرشان پریده بود. رو به یارانم گفتم: «نگاه کنید! این‌ها از من علم غیب می‌خواهند! مگر برادرم علم غیب داشت؟»

قمی‌ها پشت کردند و رفتند. داشتند دور می‌شدند که دوباره دو جفت کوه ابوقبیس روی شان‌ام ظاهر شد. چشم‌های ابوالادیان مرا زجرکش می‌کرد. در نگاهش چیزی برنده‌تر از شمشیر بر من می‌تاخت.

قمی‌ها دور می‌شدند و او همچنان به من خیره مانده بود. اگر کار به دست من بود، می‌گفتم آن چشم‌های درشت را از حدقه بیرون بکشند! اما افسوس که چنین خشونتی دور از شئون امامت بود!

باآنکه حکومت پشت من بود، اما کارم به سامان نمی‌رسید. حس ویرانی عجیبی به جانم افتاده بود. حضور مادرم در خانه، به این ویرانی دامن می‌زد. من، تنها وارث ابن‌الرضا بودم. مالکیت اموال امام به من می‌رسید. در نظر داشتم تا چند روز دیگر این موضوع را رسماً در خانه اعلام کنم؛ در دربار! در همه سامرا. بعدازآن، دیگر مرا با ابوالادیان و عقید کاری نبود. همیشه از این غلام سیاه بدم می‌آمد. هر چقدر ابن‌الرضا از کودکی به او علاقه‌مند بود و هوایش را داشت، من از او بدم می‌آمد. خانه امام را تبدیل کرده بود به گداخانه، به یتیم‌خانه! اما من که به امامت برسم،

تلفیق از حکومت و ولایت را به مردم می‌آموزم. نمی‌گذارم شأن دین به حد نوازش یتیم و گدا تنزل پیدا کند.

غلام‌ها و کنیزهای خانه به کار نمی‌آمدند. باید همه را می‌فرستادم پی کار خودشان. نان خور اضافی که دم‌به‌ساعت بخواهد در امورم دخالت کند و به قیاس کارهای من با ابن‌الرضا بنشیند، به چه کار می‌آمد؟

همیشه از تفرقه بدم می‌آمد. با آنکه شیعیان زیادی با من بیعت کرده بودند، اما برخی غلام‌های خانه با تردید به من نگاه می‌کردند. عده‌ای هم سؤالات شرعی را نزد من آوردند. نه که پاسخش را بخواهند. بیشتر می‌خواستند مرا محک بزنند؛ درحالی‌که من به صورت رسمی اعلام کرده بودم به حلال و حرام خداوند آگاهم.

مهم نبود که مرا جانشین پدرم بدانند یا ابن‌الرضا؛ حتی عده‌ای از یاران وفادارم هنوز بر آن بودند که مقام امامت به برادرم سید محمد رسیده و بعد از مرگ او، کسی جز من امام برحق نیست.

چیزی که اهمیت داشت، اصل امامت بود که به من رسیده بود. حکومت وقت، این امر را تأیید کرده بود. من، تنها وارث برادرم بودم.

قمی‌ها که رفتند، از گوشه‌گوشه‌خانه زمزمه‌هایی بلند شد. شنیدم که یکی از شیعیان گفت: «براساس فقه امامیه، تا وقتی حدیثه‌خاتون زنده هستند، ارثی به جعفر نمی‌رسد. او هرگز نمی‌تواند ادعای مالکیت اموال امام را داشته باشد!»

کفر، یعنی همین! یعنی که روی در روی امام خود بایستی و جسورانه این اراجیف را به هم بیافی! امام من بودم و آن‌ها از فقه امامیه حرف می‌زدند!

گستاخی‌ها را بیش از آن تاب نیاوردم. برخاستم. ردایم را تکاندم و راهی دربار شدم. باید معتمد را از خطر بزرگی که در کمینش بود، آگاه می‌کردم. اگر این چند دستگی‌ها ادامه می‌یافت، اگر همه شیعیان یک صدا به امامت من شهادت نمی‌دادند، دوباره گوشه‌روایات حتی از کتب اهل سنت بیرون می‌زد و چشم‌ها در پی فرزند ابن‌الرضا به جست‌وجو برمی‌خاست. به دنبال همانی که سال‌ها بود

خواب و خوراک را از عباسیان گرفته بود.

باید به دربار می‌رفتم و حقیقتی را که به چشم خود دیده بودم، به شخص خلیفه می‌گفتم. باید می‌دانست که من، آن طفل را به چشم خود دیده‌ام. باید می‌دانست که نابودکننده حکومت عباسیان دارد دیوار به دیوار قصر او زندگی می‌کند.

باید بیایند و همه خانه را زیرورو کنند؛ حتی گودال‌های خانه را هم بگردند. باید حتی شکاف‌های دیوار را هم بتراشند تا او را پیدا کنند. این کودک نباید جولان می‌یافت تا آرامش و وحدت حکومت اسلامی را بر هم بزنند.

ردا در هم کشیده و پشت به خانه ابن‌الرضا، راه قصر معتمد را در پیش گرفته بودم.

عثمان بن سعید عمری

روغن‌ها در هُرم تابستانی کوچه باز شده بودند. با هر تکان چرخ گاری، قطره‌ای از آن‌ها بیرون می‌ریخت. پیرزنی که از کوچه می‌گذشت، صدایم کرد: «صبر کن عمری زیات! بگذار بروم دبه‌ام را بیاورم!»

پیرزن با آن قد خمیده و قدم‌های لنگان، دست‌کم یک ساعت معطلم می‌کرد تا برگردد. باید می‌رفتم. دل در دلم نبود که خود را به خانه ابوطایف برسانم؛ مهمان قمی‌اش چشم‌به‌راهم بود.

گاری را در جهت مخالف پیرزن هل دادم. رویش را برگرداند و مایوسانه گفت: «ده روز است که روغن خانه‌ام تمام شده عمری!»

نیم‌رخم به او بود: «خانه‌ات را بلام مادر جان! یک دبه برایت نگه می‌دارم تا دو ساعت دیگر به خانه‌ات می‌رسانم.»

نفس راحتی کشید و دعایم کرد؛ دعای ضعیفان را دوست داشتم. به اثرش ایمان داشتم. مولایم امام عسکری این معارف را به من یاد داده بود؛ گرچه پیش از ایشان نیز حکمت‌های دین را از امام هادی آموخته بودم. گوش هوشم به تعالیم این خاندان بود. به همین خاطر، مأموریت‌های سری و مهم خود را به من می‌سپردند. صدای شیبهٔ اسبی، چرخ‌های گاری‌ام را از سنگلاخ کوچه آزاد کرد. بی‌تردید، مهمان قمی مثل دفعهٔ قبلی، بیابان‌های فارس تا عراق را اسب تاخته و پشت سر گذاشته بود.

در آخرین خانه، همان در چوبی کلون دار، باز بود. ابوطایف بیشتر وقت‌ها در خانه‌اش را باز می‌گذاشت و من گاری‌ام را پشت آن تکیه می‌دادم؛ اما این بار باید با گاری به داخل می‌رفتم. کار مهمان قمی طول می‌کشید. نامه بلندبالایی برای امام نوشته بود. بعید نبود بعد از خواندن جواب نامه امام بخواهد با من حرف بزند. من باید طبق مأموریت به صحبت‌های او گوش می‌دادم و مسائل نانوشته را برایش تشریح می‌کردم.

گاری را که به داخل هل دادم، ابوطایف از گوشه صحن برخاست و با دست‌هایی که از هم گشوده بود، به استقبال آمد. معلوم بود که ساعتی چشم‌به‌راهم مانده: «خوش آمدی پسر سعید! دیر کردی! دلم به شور افتاد!»

در آغوشش آهسته گفتم: «مأمورهای معتمد دنبالم بودند. به گمانم به من شک کرده باشند!»

مکثی کرد. زیر لب صلواتی فرستاد و اشاره کرد به مهمان قمی‌اش: «برادرمان از صبح چشمش به دراست! چند بار از جا برخاست و اراده کرد تا خودش را به محله عسکریه برساند. اگر من مانعش نمی‌شدم، تا الان خودش را به حضور امام رسانده بود.»

لب گزیدم؛ بی‌اختیار! پیش رفتم و با مرد قمی معانقه کردم: «خوش آمدی برادر! اما هرگز چنین نکن! شرایط وخیم‌تر از چیزی است که شما می‌پندارید! همین دیروز، جاسوس‌ها به دربار خبر دادند که مردی از اعیان سامرا، وجوهات شرعی برای ابن‌الرضا فرستاده. از همه چیز محرومش کرده‌اند. به جرم تجهیز سپاه علیه عباسیان به اعدام محکوم شده است!»

رنگ مرد از صورتش پرید؛ مثل گنجشکی که با اولین پرتاب سنگ از شاخه می‌گریزد. لب‌هایش زرد شد. لرزید: «سبحان‌الله! پس وجوهات شرعی را باید به چه کسی سپرد؟»

ابوطایف دستی بر شانه او زد: «بنشین برادر! شبکه وکلا برای همین طراحی شده

است! در این روزگار تقیه، تنها رابط امام و ما، وکلای ایشان‌اند. عثمان بن سعید به حکم مستقیم ابن‌الرضا رئیس وکلا هستند.»

متواضعانه سر خم کردم. مرد قمی بر لبه رواق نشست. به چرخ‌های گاری خیره شد و گفت: «آری. در سفر قبلی که همراه اهل قم به دیدار امام آمده بودم، ایشان فرزندشان را به ما نشان دادند و تأکید کردند که در طول دوره غیبت، اطاعت از جناب عثمان، اطاعت از امامت است.»

نامه را از میان دبه‌ای خالی بیرون آوردم و در دستش گذاشتم.

مرد قمی، چشمی به دبه داشت و چشمی به من. با صدای لرزان گفت: «پس راست است که روغن فروشی را پوششی قرار داده‌اید برای رساندن نامه‌های امام! ما از ابن‌الرضا دوریم. گاهی اخباری به ما می‌رسد که نمی‌توانیم باور کنیم. یکی اش همین.» ابوطایف خندید: «دومی اش را هم بگو برادر!»

مرد قمی مکثی کرد و گفت: «واقعاً اسحاق کندی، کتاب خودش را آتش زده است؟» آتش زده بود. در سامرا، شیعه‌ای نبود که از ماجرای خبر باشد.

مرد قمی متواضعانه زانوهایش را در هم قفل کرد. دست‌هایش را مثل غلامی مطیع روی زانو‌ها کرد و مشتاقانه گفت: «برایم ماجرا را بگویید جناب عثمان! می‌خواهم از زبان خودتان که معتمد ابن‌الرضا هستید، بشنوم! در ایران طلبه‌های زیادی مشتاق دانستن اصل جریان هستند.»

اسحاق کندی، همان فیلسوف مشهور را می‌گفت که در عراق ساکن بود. کتاب تناقض‌های قرآنش، حاصل گوشه‌نشینی و به خیال خودش، جهد علمی روز و شبش بود. یکی از شاگردانش به دیدار ابن‌الرضا آمده بود. من هم در آن جلسه حاضر بودم. امام به او فرمود: «آیا در میان شما مرد رشیدی وجود ندارد که گفته‌های استادتان را جواب دهد؟»

شاگرد گفت: «مولا جان! ما همگی شاگرد او هستیم و نمی‌توانیم به اشتباه استاد خود اعتراض کنیم!»

ابن‌الرضا سری جنباند و فرمود: «نزد استادت برو، با او به محبت و گرمی رفتار کن و با او انس بگیر. سپس به او بگو مسئله‌ای برای من پیش آمده و آن این است که آیا امکان دارد گوینده قرآن از گفتار خود معانی‌ای غیر از آنچه شما حدس می‌زنید، اراده کرده باشد؟ او در جواب به تو خواهد گفت: بله ممکن است. آنگاه تو بگو: شما چه می‌دانید، شاید گوینده قرآن معانی دیگری غیر از آنچه شما حدس زده‌اید، اراده کرده و شما الفاظ او را در غیر معنای خود به کار برده‌اید!»

شاگرد، دستور امام را اجرا کرد. فیلسوف عراقی به دقت به سؤال شاگردش گوش داده و در فکر فرورفته بود. سپس گفته بود: «تو را قسم می‌دهم که حقیقت را به من بگو، این سؤال چگونه به ذهنت خطور کرد؟»

شاگرد جواب داده بود: «چه ایرادی دارد که این سؤال به ذهن خود من آمده باشد؟» فیلسوف گفته بود: «هنوز برای تو خیلی زود است که به چنین مسائلی راه برده باشی! حقیقت را به من بگو.»

وقتی فیلسوف، سرچشمه این سؤال را شناخت، گفت: «چنین سؤال‌هایی تنها زبینه این خاندان است.» و بعد دستور داد آتشی روشن کنند و کتابش را بسوزانند. صدای شیبه اسب، مرا به صحن خانه برگرداند. مرد قمی نامه را برای بار چندم به چشمان خود کشید و درحالی که بغض خود را فرومی‌برد، گفت: «معتمد هم اگر حقیقت امام را می‌فهمید، خودش را با تمام تاج و تختش به آتش می‌کشید؛ ولی افسوس...»



پسر اسود با دست‌های لرزان، نامه‌ها را مقابلم بر زمین گذاشت. رنگ به چهره نداشت. حال کسی را در او می‌دیدم که لحظه‌ای پیش، همه خاندانش را از زیر آوار بیرون کشیده است.

سیاهی زیر چشم‌هایش بیشتر از همیشه بود. گاهی می‌شد این سیاهی را به حساب دودهایی گذاشت که موقع کار در گرم‌خانه حمام بر پوست خود نشانده؛ اما حکایت

آن گودی زیر چشم و توده سیاه، این بار با همیشه فرق می‌کرد.

پرسیدم: «داوود! اتفاقی افتاده؟ تو را پریشان می‌بینم!»

بلور ترک خورده‌ای بود که تنها یک اشاره برای فروریختن کم داشت. شانه‌هایش که لرزید، صدایش مه‌آلود شد: «مولایم از من رنجیده است. نزدیک بود جان همه شما را به خطر بیندازم!»

هیزم‌کشی که تنها مسئولیتش گرم کردن حمام خانه است، چطور می‌توانست جان عده‌ای را به خطر بیندازد؟

پیش از آنکه بپرسم، هق‌هق‌کنان گفتم: «اما من بی‌تقصیر بودم جناب عثمان! خدا شاهد است روحم هم از ماجرا خبر نداشت. امام، صدایم کردند و چوب مدور و بلند و کلفتی را به من دادند. چوب، درست مثل پایه در بود. به من فرمودند که آن چوب را نزد شما بیاورم.»

داوود از چه حرف می‌زد؟ ابهامی عجیب از کلماتش جاری بود. رساندن پایه دری به من، آن هم از جانب امام!

صبر کردم تا اشک‌هایش را کنار بزنند.

- وسط راه به سقایی رسیدم که قاطرش راه را بر من بسته بود. سقا از من خواست زبان بسته‌اش را کنار بزنم تا راه باز شود. تنها وسیله‌ای که داشتم، همان چوب بود. آن را بلند کردم و بر قاطر زدم؛ اما ناگهان چوب شکست. توخالی بود. البته توخالی نبود؛ داخلش پُر از نامه بود. وحشت زده، نامه‌ها را پوشاندم و به خانه برگشتم. صدای ناسزاهای سقا در کوچه پیچیده بود. به خانه که رسیدم، عیسی در را باز کرد و با لحنی شماتت‌آمیز گفت: آقا می‌فرماید چرا قاطر را زدی و چوب را شکستی؟ عذر آوردم که روحم هم خبر نداشته که داخل چوب چیست؟ امام فرمود: چرا کاری می‌کنی که مجبور به عذرخواهی شوی؟ مبادا بعد از این چنین کاری را تکرار کنی؛ حتی اگر شنیدی کسی به ما ناسزا می‌گوید، راه خودت را بگیر و با او مشاجره نکن.

مگر نمی دانی ما در شهر بد و دیار بدی به سر می بریم. تو تنها کار خودت را انجام بده و بدان که گزارش کارهایت به ما می رسد.

سکوت کرد و جای کلماتش را به گریه سپرد. پیاله‌ای آب برایش ریختم: «آرام باش داوود! من از فحواي کلام ابن‌الرضا این‌طور می فهمم که قصد شماتت تو را نداشته‌اند. تنها می خواستند وخامت اوضاع را به تو یادآور شوند تا حواست را بیش از پیش جمع کنی.»

آه کشید. به دست‌های ترک خورده‌اش خیره شدم. بهترین پوششی که می توانست رابط من و امام شود، همین هیزمکش بود که شک هیچ مأمور عباسی را بر نمی انگیخت؛ اما اگر کسی، حتی یک نفر از رهگذران کوچه از محتوای داخل چوب خبردار می شد...

داوود، نجوای مرا با خویش بر هم زد: «جناب عثمان! دلیل گریه‌های من شماتت مولایم نیست! از لحظه‌ای که این اتفاق افتاده، دنیا برایم جور دیگری شده است. انگار به آخرش رسیده باشم.»

پیاله آب را از دستش گرفتم. متعجبانه پرسیدم: «چه می گویی داوود؟ خدا به خیر گذراند و خطری متوجه کسی نشد. به امید خدا دفعات بعدی بیشتر حواس خودت را جمع مأموریتت می کنی!»

چشم‌هایش را بست و مایوسانه سر جنباند: «نه جناب عثمان! ماجرا این نیست! راستش را بخواهید، مسئله چیز دیگری است. من شب و روز در خانه امام، میان مهمان‌ها و خادم‌های ایشان زندگی می کنم. این اتفاق باعث شد بفهمم که شرایط روزبه‌روز بر امام سخت‌تر می شود. الان میان شیعیان شایعه دهان‌به‌دهان می چرخد که ایشان فرزندی دارند و آن را به برخی یاران خاص خود معرفی کرده‌اند. اگر این امر حقیقت داشته باشد، چه بر سر امام و فرزندشان می آید؟ من می ترسم جناب عثمان! می ترسم روزگاری سخت‌تر از دوران امام هادی و امام جواد در راه باشد. وقتی امام برای فرستادن نامه به یاران خود، به چنین تدبیرهای دشواری روی

می‌آورد، آیا به نظر شما می‌شود امیدی داشت که در آینده، ارتباط مستقیمی میان شیعیان و امام برقرار شود؟»

راست می‌گفت؛ اما من پاسخی برایش نداشتم. باید حرف می‌زد و خود را سبک می‌کرد. این دلواپسی‌ها را بار اول نبود از کسی می‌شنیدم. همین ماه پیش، هر سه دستیارم در دیدارهای جداگانه این نگرانی را به‌زبان آورده بودند.

احمد بن اسحاق، باوجود آن‌همه اقتدار و صبر، مثل زنی فرزندمرده ضجه می‌زد و می‌گفت: «به‌روشنی خورشید دارم می‌بینم که در قصر معتمد، یهودیان دربار دارند علیه ابن‌الرضا توطئه می‌کنند.»

کار محمد قطان از گریه گذشته بود. تمام شب، میان کوزه‌ها و دبه‌های من راه می‌رفت و آه می‌کشید. وقتی اصرارش کردم که لحظه‌ای آرام بگیرد، بر من براق شد و گفت: «عثمان! چطور از من می‌خواهی آرام باشم، درحالی‌که عاشورایی دیگر در راه است. عاشورایی که همه شهادت‌اش در ابن‌الرضا خلاصه می‌شوند و دست شمر و یزید و عبیدالله‌اش از آستین معتمد بیرون می‌زند.»

حاجز بن یزید و شاء هم از کوفه آمده بود. میان صحن خانه‌ام خیره شده بود به ستاره‌های دوردست و مویه‌کنان شعر می‌خواند؛ شعر جدایی! شعر فراقی ابدی! به او گفتم: «آیه یأس نخوان پسر و شاء!»

نفسش را که به هُرم آتش تنور بود، از سینه بیرون داد و گفت: «آیه یأس را معتمد خوانده و آن را بر سامرا دمیده است! انگار پرده‌ها از جلوی چشم کنار رفته و بدون هیچ حائلی می‌بینم که عباسیان دارند شمشیرهای خود را برای رگ‌های گردن ابن‌الرضا تیز می‌کنند.»

به او گفتم: «مولای ما جوانب تقیه را به کامل‌ترین شیوه رعایت کرده است. چرا باید معتمد از بابت ایشان نگران باشد؟ مگر یادت نیست، همین چند وقت پیش که قرار بود امام به دارالخلافه برود، علی بن جعفر و جمعی از شیعیان به انتظار دیدار ایشان سر راه حضرت جمع شده بودند که نامه‌ای به دستشان رسید. ابن‌الرضا

خطاب به آن‌ها نوشته بود که هیچ‌کدامتان بر من سلام نکنید و حتی به طرف من اشاره هم نداشته باشید؛ زیرا جانتان در امان نخواهد بود!»
گفت: «آری، این تقیه‌ها را خبر دارم؛ اما مسئله چیز دیگری است. من آن طرف سکه را می‌بینم. خبرش را دارم عثمان! خودت هم بی‌خبر نیستی! یهودزاده‌های دربار، اخبار کذب به معتمد می‌رسانند و او را برمی‌آشوبند. امام را در حال تدارک نیرو برای قیام نشان می‌دهند و هول به دل خلیفه می‌اندازند. معلوم است که معتمد حرف درباریان‌ش را باور می‌کند، نه موضع سکوت ابن‌الرضا را.»



سر به دیوار حجرالاسود که بگذاری، قبل از هرکس، یاد و سیمای مولایت را در نظر می‌آوری. من و حجرالاسود باهم یکی شده بودیم. یک چشم ابن‌الرضا را می‌دید و چشم دیگرم فرزندش مهدی را.
محمد، کنارم ایستاده بود تا جایم را به او بدهم. چند زائر تُرک و دیلم و روس دور خانه خدا ایستاده بودند. هرکدام به زبان خود زیر لب با خدا مناجات می‌کردند. زیارت که تمام شد، قدری دورتر از حرم روی تخته‌سنگی نشستیم. محمد سرش را به عقب برگردانده بود و حال و هوای زائران را تماشا می‌کرد. جرعه‌ای از زمزم را تعارفش کردم. با لب‌های ترک‌خورده گفت: «تشنه نیستم پدرجان! اما چیزی مرا به فکر واداشته است؛ هر شیعه‌ای به زبان خود مناجات می‌کند. چه خلقت عجیبی است! به راستی امام که با زبان عربی بزرگ شده و هرگز در سرزمین دیلم و روم و روس به سر نبرده، چطور می‌تواند بر کسانی که زبان‌شان را نمی‌داند، امامت کند؟»
سؤال ابوحمزه را بر زبان آورده بود. روزی که در جلسه علمی، امام از ایشان پرسید: «من همیشه می‌بینم که شما با هریک از غلامان تُرک و روم و دیلم خود به زبان خودشان صحبت می‌کنید، حال آنکه شما در مدینه متولد شده‌اید و با غیر عرب‌زبان‌ها سروکاری نداشته‌اید.»

ابن‌الرضا در پاسخ فرموده بود: «همانا خداوند، حجت خود را از سایر آفریدگان ممتاز کرده و به او، معرفت هرچیز را عطا فرموده است. امام، لغت‌های گوناگون و نَسَب‌ها و پیشامدها را می‌داند و اگر چنین نباشد، تفاوتی میان امام و مردم نخواهد بود.»
 جواب دادم: «محمد! ساعات آخر عمر ابن‌الرضا، همان نیمه‌شب مصیبت، ایشان در خلوتی مخفیانه با همان حال وخیم برای شیعیان مناطق مختلف نامه‌هایی به زبان خودشان نوشتند و من و دیگر وکلا، مأموریت رساندن آن‌ها را به صاحبانشان به عهده گرفتیم.»

محمد مثل کسی که فرصت را برای سؤالی دیرینه غنیمت یافته، حریصانه پرسید: «پدرجان! در روایات شیعه خوانده‌ام که امام را غیر از امام غسل و کفن نمی‌کند؛ اما ظاهراً مردم می‌پندارند که شما وکیل این امر بوده‌اید و ابن‌الرضا را غسل داده‌اید. چطور چنین چیزی ممکن است؟»

سوزی از نهاد دلم برخاست. مظلومیت ابن‌الرضا، شبهه‌ها و تردیدهای شیعه به ایشان حتی بعد از شهادتشان هم ادامه داشت. من داشتم پاره‌ای از شبهه را روی لب‌های محمد تماشا می‌کردم.

گفتم: «پسرم! روایت درست است. دربارهٔ امام عسکری هم همین اتفاق افتاده است. ملکوت عالم تحت تصرف مهدی است و ایشان نیز محال است که در چنین هنگامه‌ای بر پیکر مطهر پدر، حاضر نبوده باشند؛ اما اینکه مردم مرا وکیل اجرای این امر دیده‌اند، به خاطر فضای خفقانی است که مأموران معتمد در خانه ایجاد کرده بودند. از این رو، من به نیابت از مهدی به ظاهر چنین امری را به عهده گرفتم؛ درحالی که بطن ماجرا، چیزی دیگر است.»

محمد، به دقت به حرف‌های من گوش می‌داد. در همان حال، مردی دشداشه‌پوش از روبه‌رویمان گذشت. محمد با نگاهش قدم‌های مرد را دنبال کرد. گفت: «سبحان‌الله! چقدر شبیه احمد بن اسحاق بود! راستی پدر! میان نامه‌ها، توقیعی از احمد رسیده بود. می‌دانم که همهٔ سامرا عزادار ابن‌الرضا است؛ اما آیا اتفاق دیگری افتاده که

ابن اسحاق به سوی شما پیک فرستاده است؟»
 افتاده بود؛ مثل افتادن سنگی عظیم در چاهی تنگ. افتاده بود؛ اتفاقی که همیشه
 از آن واهمه داشتم! جعفر برای بار چندم ادعای امامت کرده بود. احمد در نامه‌ای
 از من کسب تکلیف کرده بود. اینکه بسیاری از شیعیان این ادعا را پذیرفته و با او
 بیعت کرده بودند. من برایش نوشتم که به فرمودهٔ امام هادی باید ادعای او را رد
 کند؛ چراکه او کذابی تارک الصلوة بیش نیست.

ابن اسحاق، مانند بیشتر وکلای امام، فتوای مرا سند می‌دانست. مدتی پیش
 به محمد گفته بود که از ابن‌الرضا شنیده: «عمری و فرزند او مورد اعتماد من
 هستند. آنچه به تو برسانند، از طرف من رسانده‌اند و آنچه بگویند از جانب من
 گفته‌اند. پس سخن آن دو را گوش فراده و فرمان آن دو را اطاعت کن که آن‌ها
 مورد اعتماد و امین هستند.»

محمد به کمال مردی رسیده بود. وقتی سؤالی می‌پرسید یا شبهه‌ای را از جانب مردم
 بر زبان می‌آورد، یقین می‌کردم که هدفی جز ابلاغ حقیقت به شیعیان ندارد. مرد
 دشداشه‌پوش دوباره از کنار ما گذشت.

محمد همان‌طور که سایهٔ او را دنبال می‌کرد، گفت: «پدرجان! بعد از ابن‌الرضا، کار بر
 شیعیان دشوارتر شده است. مهدی بر پدر خویش نماز خوانده است. عمویش را
 از مقابل تابوت کنار زده و به صراحت اعلام کرده که تنها وارث امامت، خود اوست.
 نمی‌توانم تصور کنم که خفقان عباسیان با چه شدتی بر محلهٔ عسکریه و خاندان
 ابن‌الرضا ادامه خواهد داشت.»

وقت آن رسیده بود که حجت میان خود و محمد را به پایان ببرم. اصلاً نام مهدی،
 خود، منتهای حجت است. دستی بر شانه‌های مردانه‌اش کشیدم. حیران شد. با
 چشم‌های اشک‌بار به او خیره شدم. وقتی در عمق نگاهش سیر کردم، دشتی
 پهناور و بارور را دیدم که آمادهٔ کِشت است. وقت آن بود که بذر ارزنده‌ترین گوهر
 عالم را در میان دشت سینهٔ او بیفشانم: «محمد! یادت است مدتی پیش گروهی از

یعنی‌ها برای اهدای اموال شرعی خود خدمت امام رسیدند و ایشان مرا وکیل و امین مال خدا خواند و از من خواست وجوهاتشان را بگیرم؟»

محمد، سری جنباند: «آری پدر! اهل یمن گفتند: ای مولای ما! به خدا سوگند که عثمان از برگزیدگان شیعهٔ توسست و آنچه از منزلت و مرتبت او نزد ما بود، امروز به واسطهٔ شما بیشتر شد؛ اما آیا او در خصوص مال خدا نزد شما معتمد است؟ آن وقت ابن‌الرضا فرمود: آری، شاهد باشید که عثمان وکیل من است و پسرش، وکیل پسر من!»

عین عبارات را به یاد داشت. نفس راحتی کشیدم. سرش را به سینه گرفتم. حیرت‌زده پرسید: «نمی‌فهمم پدرجان! من از امامت مهدی صحبت می‌کنم و شما توصیهٔ امام به یعنی‌ها را به یاد من می‌آورید!»

پشت به او بر تخته‌سنگ نشستم و به کعبه اشاره کردم: «محمد! همان‌طور که می‌دانی، پیامبر، مؤدهٔ آمدن مهدی را به مسلمانان داده است. من و تو ایشان را به چشم خود زیارت کرده‌ایم. این وراثت، منحصر در امام نیست. گاهی میان پدر و پسری چون من و تو نیز ارادهٔ خداوند بر وراثت امری بزرگ قرار می‌گیرد.»

صدای محمد لرزید: «بلا از شما دور باشد پدر! عمری در لباس روغن‌فروشی نامه‌رسان اهل بیت بوده‌اید. نکند قرار است این امانت را به من بسپارید؟»

بار باید به منزل می‌رسید: «آری محمد! بشارت مولایم همین است. من غبار‌پیری را بر خود احساس می‌کنم، تو را نیازی به روغن‌فروشی نیست؛ اما غیبت صغری آغاز شده است و تو پس از من، واسطهٔ میان حضرت مهدی و شیعیان خواهی بود.»

کارگزار اعظم

خواب‌گزار اعظم را دیدم. حائل شده بود میان دو وزیر دربار. وقتش نبود که از لابه‌لای حاضران عبور کنم و خود را به او برسانم.

از چشم‌های معتمد خون می‌بارید. وحشت در هیئت یک جذامی، از درودیوار قصر سرک می‌کشید.

معتمد نشسته بود؛ اما من روی همان تخت، زیر همان تاج، معتز را می‌دیدم. همین چند سال پیش؛ درست یادم نیست، چهار یا پنج سال قبل، مشت بر دسته تخت می‌کوبید و نعره می‌زد: «ابن‌الرضا را به سامرا آوردم تا ما را به چنین روزی بنشانند؟» دست و پای همه می‌لرزید؛ درست مثل امروز. انگار دوباره زنده شده بود و به جای معتمد بر سر ما نعره می‌کشید.

صالح بن وصیف، کار را خراب کرده بود. جایی برای توجیه نمانده بود. معتز، امام حسن را به زندان او سپرده بود. خیالش راحت بود که سخت‌ترین شرایط و احکام بر او اجرا خواهد شد. قصد جانب‌داری از صالح را ندارم؛ اما آدم باید تحت هر شرایطی حق را بگوید، حتی اگر مشاور و کارگزار قصر بنی‌عباس باشد!

صالح در انجام مأموریت کوتاهی نکرده بود. دو نفر از خشن‌ترین و دشمن‌ترین افراد با اهل بیت را زندانبان امام کرد و به آن‌ها مأموریت داد تا شب و روز او را آزار و شکنجه دهند.

معتز مرا فرستاد تا اوضاع حسن را بررسی کنم. صالح به ما گفت: «دیگر عاقلم به جایی نمی‌رسد، درمانده شده‌ام و نمی‌دانم چه کنم! دو تن از شرورترین و بی‌رحم‌ترین افرادی را که می‌شناختم برای آزار حسن استخدام کرده‌ام؛ اما طوری آن‌ها را تحت تأثیر خود قرار داده که در مدتی کوتاه، عابد شده‌اند.»

سراغ زندانبان‌ها رفتم و از آن‌ها پرسیدم که چه نظری دربارهٔ ابن‌الرضا دارند. جواب دادند: «چه بگوییم دربارهٔ کسی که روزها روزه می‌گیرد و شب‌ها تا بامداد نماز می‌گزارد. نه سخن می‌گوید و نه به کاری جز عبادت می‌پردازد. هرگاه به او نگاه کردیم، لرزه بر اندامان افتاد و توان تدبیر خویش را از کف دادیم!»

معتز نعره کشید: «این‌ها جادوگرند! آدم را سحر می‌کنند!»

معتمد فریاد زد: «ابن‌الرضا ماری است که در آستین خود در سامرا پرورش داده‌ایم! تنها متوکل می‌دانست با این خاندان چه کند! روزه‌روز محبوب‌تر می‌شود؛ هم در سامرا و هم در مدینه. اصلاً در همه جای عالم! مگر حسن چه می‌کند که مردم این‌طور تشنهٔ او می‌شوند و بنی‌عباس روزه‌روز خوارتر و ذلیل‌تر جلوه می‌کند!»

وزیر اعظم باید خشم معتمد را مهار می‌کرد. این‌طور وقت‌ها امید همهٔ ما به او بود. سرخم کرد: «قربان! اشتباه به عرضتان رسانده‌اند. هیچ چیز، این قدرت را ندارد که از اقتدار و عزت عباسیان بکاهد! مردم، سکه‌هایی را که نام شما روی آن حک شده، می‌بوسند و حرمت شما را پاس می‌دارند!»

معتمد، خود را طفلی می‌دید که دانهٔ گردویی برای بازی به دستش داده باشند. این بار خشمگین‌تر نعره کشید: «دارم می‌بینم! سکه‌هایی که گوشه‌گوشهٔ عراق و حجاز به شبکهٔ وکلای ابن‌الرضا می‌رسد، از سر ارادت به بنی‌عباس است؟ همین امروز است که از توده‌های مردم لشکری ساخته شود و قصر را میان چکاچک شمشیرها محاصره کنند. من بی‌جهت شب‌ها کابوس نمی‌بینم نادان‌ها! بی‌جهت نیمه‌شب‌ها صداهایی در گوشم نجوای وحشت نمی‌خواند! خودتان را فریب ندهید! ابن‌الرضا بینی همهٔ ما را به خاک خواهد مالید!»

وزیر اعظم به تقلا افتاد: «سرورم! من بررسی کرده‌ام. حساب شبکه وکلا را با اسماعیلیه و زیدیه جدا کنید. آن‌ها نوادگان حسن بن علی هستند که به قصد برپایی قیام، شبکه نظامی تشکیل داده‌اند؛ اما شبکه وکلا فقط وجوهات شرعی خمس و زکات را جمع‌آوری و به اذن امام، میان فقرا توزیع می‌کند.»

قهقهه معتمد، وحشت را در جان همه ما فروریخت: «بس کن وزیر! کودکان قنذاقه‌ای هم می‌دانند که پول، وسوسه‌آمیز است. ثروت شیعیان که تجمیع شود، انگیزه قیام در آن‌ها جدی می‌شود. دیگر به سکه‌ها قانع نیستند. آن موقع آتش طمع آن‌ها را فقط خزانه دربار فرومی‌نشانند.»

کارگزار یهودی، با چرب‌زبانی جواب داد: «سرورم! تدبیر شما به موقع است، هنوز فرصت هست.»

معتمد دندان بر هم سایید: «فرصت‌ها را شیعیان ابن‌الرضا ثانیه به ثانیه به یغما برده‌اند!» مشاور ارشد گفت: «حق با شماست سرورم! خبر از قیام‌هایی در گوشه‌گوشه عراق به گوش می‌رسد. دشمنان بنی‌عباس مثل افعی چندسر از هر گوشه این سرزمین سرک می‌کشند.»

معتمد مثل گرگی گرسنه نعره کشید: «جنگ‌های داخلی بغداد و سامرا را نادیده می‌گیری! در این ده سال بعد از امیر متوکل، امپراتوری ما تکه‌تکه شده است؛ تجزیه سیاسی! خیال می‌کنید نمی‌دانم در چه وضع فلاکت‌باری روی این تخت لمیده‌ام! شیعیان زیدی در طبرستان دولت تشکیل داده‌اند! در کوفه فرقه نمیریه، در بصره و بغداد و مداین، اسحاقیون و در قم، حسکيه عظمت بنی‌عباس را زیر سؤال برده‌اند و همه این‌ها فقط یک ریشه دارد.»

وزیر سر تکان داد: «قربان! درست می‌فرمایید؛ اما همان‌طور که خودتان واقفید، حسن عسکری به شدت تحت نظارت ماست. او حتی از خانه خود بیرون نرفته است، جز همان دو روزی که به امر شما در دربار حاضر می‌شود و به سؤالات حضرت خلیفه جواب می‌دهد.»

معتمد، خشم یکایک امویان و عباسیان را در طول تاریخ پس از رسول خدا در صدایش ریخت و مثل شیری غضبناک غرید: «فهمیدنش کار سختی نیست! این طایفه در هیچ حصارى بند نمى شوند. در خانه، جلسه علمى دارد و شاگرد و فقیه و حکیم برای فرقه شیعه تربیت می کند. شبکه وکلا مثل ریسمانی دل های مردم را به ابن الرضا گره زده است. برای همین است که گفتم همه آنان که خراج دینی می دهند، باید به اشد مجازات محکوم شوند. چهار نفر را که گردن بزنیم، روابط با ابن الرضا قطع می شود.»

کارگزار یهودی دستی بر محاسن خود کشید و گفت: «مأموران ما نهایت سخت گیری را در حق آنها به کار گرفته اند. همه راه های ارتباطی با خانه ابن الرضا قطع است. ما گوشه گوشه محله عسکریه، جاسوس گمارده ایم و همه اوضاع تحت کنترل است.» وزیر اعظم ادامه داد: «این نظارت در روزهای دوشنبه و پنجشنبه که ابن الرضا از خانه بیرون می آید، در طول مسیر خانه تا قصر حضرت خلیفه، چند برابر می شود. هرکس حتی به ایشان سلام کند، مورد پیگرد قرار می گیرد و سر از سیاه چال درمی آورد.»

مشاور ارشد، رشته کلماتی را که از زبان کارگزار بیرون آمده بود، از سکوت وزیر اعظم بیرون کشید: «در هر صورت، هرچه شما امر کنید، ما مطیع فرمان خلیفه ایم!» همین یک جمله کافی بود تا خشم معتمد را هزاران برابر برافروزد: «امر؟ من از شما تدبیر می خواهم، نه اطاعت! اگر مملکت را می سپردم به شترچرانان حجاز، بهتر از شما از عهده اداره اش برمی آمدند!»

تعبیر خواب من از دست خواب گزار بر نمی آمد. باید فکر دیگری می کردم. در این اندیشه بودم که معتمد خیره شد به من؛ طوری که انگار باعث وبانی تمام گرفتاری های خود را پیدا کرده است. از پله های پیش رویش پایین آمد. نفسم بریده بود. هر قدمی که به من نزدیک می شد، بر تپش های قلبم می افزود. روی در رویم ایستاد. چیزی نمانده بود تا سستی زانوهایم مرا مقابل او فرش زمین کند. با لحنی آرام گفت: «امروز

سخن نمی‌گویی کارگزار اعظم! باز هم خبری داری که دانستنش بر ما روا نیست!»
 طعنه می‌زد؛ اما واقعیت همین بود. چطور می‌توانستم کابوسی را که برای دومین بار
 دیده بودم، به زبان بیاورم! دست‌هایم لرزید. معتمد، دست بر کمر زده بود. انگار
 بخواهد اشاره کند به جلادی که تیغ را بالای سرم عمود بر گردنم نگه داشته است.
 باید خود را از آن ثقل نگاه، از آن سنگینی سکوت نجات می‌دادم. آبی را که در
 دهانم خشکیده بود، فروبردم و گفتم: «جناب خلیفه! ابن‌الرضا را می‌شود مانند
 پدرش، مانند پدرانش با جرعه‌ای زهر از سر راه برداشت! اما مشکل دربار
 بنی‌عباس چیز دیگری است!»



جمع، پربارتر از حدی بود که معتمد، انتظارش را داشت. کار را که دست من
 می‌سپرد، نتیجه‌اش می‌شد همین! نتیجه‌اش می‌شد بررسی موشکافانه، دقت
 عظیم، تدبیر شگفت. نتیجه‌اش می‌شد جمعی از نوابغ دوران. یکی فقیه بود و سه نفر
 راوی حدیث. دو نفر کلام می‌دانستند و به اختلاف اشاعره و معتزله واقف بودند.
 دو تن منجم بودند و طالع را می‌دیدند. یکی که از همه درشت‌تر بود و چشمانی فراخ
 داشت، علوم غریبه می‌دانست.

انگشت‌های معتمد به حالتی که آلت موسیقی را بنوازند، بر دسته تخت، رقص
 گرفته بود؛ حتی خودش هم از حرکت موزون اما بی‌صدای انگشت‌هایش خبر
 نداشت. من هم مثل بقیه حضار نگاهم را از رقص انگشت‌های معتمد برداشتم و
 به لب‌هایش دوختم که داشت می‌گفت: «ما همه بر عقیده خلفای راشدین هستیم
 و براساس سنت سخن می‌گوییم.»

به روات حدیث اشاره کرد: «هرچه درباره بشارت پیامبر به مهدی امت می‌دانید،
 بگویید؛ گرچه مکتوبات شما را دیده‌ام؛ اما لازم است در این جلسه، همه ابعاد
 مسئله را باهم مرور کنیم.»

راوی اول که ابروهایش هم به سفیدی محاسنش بود، گفت: «ما در روایات معتبر به بشارت‌هایی از رسول خدا رسیده‌ایم که گواهی می‌دهد مهدی از فرزندان دختر ایشان، فاطمه است. او از نسل حسین بن علی و دوازدهمین پیشوای شیعیان خواهد بود. در روزگار او جور و بی‌عدالتی به‌نهایت رسیده و او می‌آید تا عدالت را در زمین جاری کند. او انتقام مظلومان را از پادشاهان و قدرتمندان خواهد گرفت.»

کابوس به ذهنم برگشته بود؛ درهای قصر باز شد و نوجوانی با ذوالفقار پا در قصر گذاشت. شمشیرش را در هوا چرخاند. با هر چرخش شمشیر، سری از ما بر زمین می‌افتاد...

انگشت‌های معتمد از رقص باز ایستاد. صدا بلند کرد: «با متن روایات کاری ندارم. صدها بار آن‌ها را خوانده‌ام. مکتوبشان را دیده‌ام. سؤال این است که زمان این واقعه کی است؟»

راوی دوم با صدای لرزان گفت: «حضرت خلیفه مستحضرنند که روایات، زمان را تعیین نکرده‌اند؛ اما آنچه از مجموع بررسی ما و تطبیق روایات به‌دست آمده، این است که مهدی، فرزند امام یازدهم شیعیان است. در این صورت، اگر ابن‌الرضا را زیر نظر داشته باشید، می‌توانید جلوی این فتنه را بگیرید.»

معتمد براق شد به او: «دیگر چطوری باید او را زیر نظر بگیریم؟ قابله‌های دربار هر هفته زنان خانه را معاینه می‌کنند. هیچ‌کدامشان تا به حال فرزندی به دنیا نیاورده‌اند. دریغ از یک دختر! شاید هم طلسم‌ها جواب داده و ابن‌الرضا عقیم شده باشد!»

یکی از منجمان سر جنباند: «قربان! این‌طور نیست! هیچ طلسمی بر این خاندان کارساز نیست! ما در میان ستاره‌های کهکشانی، تولد این طفل را در ستاره‌ی یکی از کنیزان ابن‌الرضا دیده‌ایم؛ درست در شبی که ماه، کامل شده، این طفل به دنیا آمده است.»

انگشت‌های معتمد مُشت شد. پُتک شد و بر فلز مُرصع تخت فرود آمد: «مزخرف می‌گویی! چنین چیزی محال است! مست بوده‌ای وقتی ستاره‌ها را رصد می‌کردی! خانه تحت نظارت ماست. همه‌ی زن‌ها، همه‌ی رفت‌وآمدها، همه‌ی امور، حتی بال‌زدن

مگس‌ها زیر چشمان ماست. آن وقت تو از طفلی حرف می‌زنی که به دنیا آمده است!»
 منجم سکوت کرد. معتمد خیره شد به مردی که علم غریبه می‌دانست. فریاد زد:
 «تو چیزی بگو! هرچه باشد، دانش جنیان بر علوم انس غلبه دارد.»

مرد استخوان‌درشت جواب داد: «بله حضرت امیر! البته هنوز به یقین نرسیده‌ام؛ اما چندی پیش علم اعداد، شواهدی از تحقق این امر را به من نمایانده بود. یکی از طوایف جن که با بنده مرتبط است، برایم این خبر را تأیید کرده است؛ اما من هنوز نمی‌توانم به صورت قطعی بگویم این امر، کی و چگونه اتفاق افتاده است.»

معتمد نعره کشید: «یعنی اصل قضیه را تأیید می‌کنی! یعنی پذیرفته‌ای که زیر چشم من، در خانه‌ای که تحت محاصره لشکریان من است، طفلی به دنیا آمده و من از آن خبر ندارم!»

مرد، بی‌هیچ هراسی جواب داد: «همین طور است. نه فقط شما که جز عده‌ای محدود، کسی از این راز خبر ندارد.»

صدای قهقهه معتمد، ستون‌های قصر را لرزاند. وحشت دوباره به جانم افتاد. شمشیر کودک در هوا می‌چرخید، سرها بر زمین می‌افتاد و ستون‌ها فرومی‌ریخت... کاش می‌توانستم به خواب‌گزار اعظم اعتماد کنم و تعبیر رؤیایم را از او بجویم... چشم‌های وق‌زده معتمد، مرا در دل تاریخ کشانده بود به تماشای فرعون. کار، بر فرعون سهل‌تر بود تا معتمد. فرعون، موسی را با چشم خود می‌دید؛ اما معتمد باید با دشمنی نامرئی مبارزه می‌کرد. باید کسی را از سر راه برمی‌داشت که هیچ‌کس او را ندیده بود.

منجم از غضب معتمد وحشت کرده بود. بر آن شده بود تا راهی برای تسکین خلیفه پیدا کند. صدای لرزانش مرهمی شد بر نعره‌های زخمی معتمد: «قربان! در علم نجوم، گاهی تصرفاتی از عوالم دیگر روی می‌دهد که محاسبات را بر هم می‌زند. گاهی ما در ستاره‌ای تحقق امری را می‌بینیم که زمانش هنوز نرسیده است. بعید نیست تولد این طفل هم از جمله همان امور باشد. از اموری که

به منزله هشدار به منجم رخ می‌نماید.»

معتمد، این رأی را پسندید. گاهی آدم‌ها بیش از هر چیز به دروغی نیاز دارند تا حتی موقت، آرامش را به آن‌ها برگرداند. معتمد از این دروغ که همان گردوی بازیچه طفلان بود، خوشش آمد. آن را میان مُشت گرفت و خیره به آن گفت: «در این صورت، چه باید کرد؟ راه نجات از این فتنه بزرگ چیست؟»

مرد استخوان‌درشت به جای بقیه جواب داد: «اگر سرچشمه را ببندیم، هیچ سیلابی، ویرانگری نخواهد کرد!»

معتمد چشم دوخت در نگاه خونین مرد: «زمان آن رسیده که ابن‌الرضا از سر راه حکومت حذف شود!»

گردو از دست معتمد افتاد و روی پله‌ها غلت خورد. معتمد سر می‌جنباند و من، سرهای افتاده روی ممرهای قصر را تماشا می‌کردم. ذوالفقار می‌رقصید و طفل زیر لب ذکر می‌گفت: «وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ...»

گردوی معتمد غلتیده و خود را پشت پای من رسانده بود. معتمد چشم در چشم من دوخته بود: «بزرگان دربار را حاضر کن! باید آخرین حربه را به کار گیریم.» آخرین حربه چه می‌توانست باشد جز جرعه‌ای زهر در کام ابن‌الرضا! جز اعزام پزشکان دربار به بالین امام. جز پراکندن شایعه در میان مردم که ابن‌الرضا بیمار شده و حتی کاری از دارو و درمان اطبای دربار هم بر نمی‌آید. انگشت‌های خلیفه دوباره روی دسته مُرصع تخت به رقص آمده بود.



همیشه از آدم‌های بلا تکلیف بدم می‌آمد. آدم، پیغمبرزاده باشد و کذاب؟ شیر بانو حدیثه را خورده باشد و دائم‌الخمر باشد؟ قارباز و اهل غنا باشد و ادعای امامت کند؟ با وساطت عبدالله آمده بود؛ وگرنه حنایش پیش هیچ‌کدام ما رنگی نداشت که بتواند خود را با این سرعت نزد معتمد برساند.

خوش بودیم. داشتیم پیروزی بنی عباس را جشن می گرفتیم. تلاش می کردیم خبرهای تلخ را از گوش معتمد دور بداریم. هیچ کدامان نگفتیم که بازارهای شهر تعطیل شده. نگفتیم که مردم در هر کوی و برزن برای ابن الرضا نوحه سر داده اند. نگفتیم که همه اصناف، کار خود را تعطیل کرده اند و دسته جمعی در مراسم تشییع حاضر شده اند. تنها همدردی معتمد، فرستادن ابوعیسی، فرزند متوکل بود تا بر امام نماز بگذارد.

معتمد درحالی که شربتش را می نوشید، گفت: «حالا که ریشه فتنه را خشکانده ایم، بگویید چه خبر از شیعیان؟ بعد از دفن حسن، وجوهات شرعی خود را برای چه کسی می فرستند؟»

خطیب دربار گفت: «به گمانم شیعیان دچار تفرقه شدید می شوند. حسن جانشینی برای خود نداشته است. سال های حیرت شیعه رسیده است. به گمانم عده ای بر امامت خود او متوقف شوند.»

وزیر اعظم رد حرف او را گرفت: «شاید هم از او عیسایی بسازند و معتقد شوند که نزد خدا عروج کرده و منتظر بازگشتش بمانند.»

مشاور ارشد سری جنباند و گفت: «من هم یک بار زمزمه هایی درباره پیروان سید محمد شنیدم. عده ای او را امام بعد از هادی می دانستند؛ اما هرچه هست، خیال نمی کنم جز نادانان کسی امامت جعفر را باور کند!»

از آدم های بی موقع هم هیچ وقت خوشم نیامده است! در باز شد. جعفر مثل چوپانی که پی گله اش می دود، هروله کنان پیش آمد. قدم هایش با سکندری های پی در پی همراه بود. معتمد پشت خود را بر تخت صاف کرد و به او خیره شد. جعفر، تا کمر خم شده بود. معتمد گفت: «آمده ای رقم خراج سالانه ات را بالا ببری تا حکم امامت را امضا کنیم؟»

قهقهه او روی خنده های سرمستانه وزیران و مشاوران تاب می خورد و دوران می گرفت. حال معتمد را هرگز آن طور خوش ندیده بودم. پای هیچ بزمی، این طور

مست نکرده بود. حال خوش خلیفه را فقط جعفر می‌توانست بر هم بزند. فقط جعفر و فقط با یک جمله: «دیدمش! من به چشم خود فرزند ابن‌الرضا را دیدم.» قهقهه معتمد روی بند ازهم‌گسسته خنده‌های دربار بر خاک نشست و صدای جعفر آن را زیر خود له کرد: «آن طفل در صحن خانه بر پدرش نماز خواند! مرا جلوی چشم جمعیت کنار زد و به جای من به نماز ایستاد! مرا با نام عمو صدا کرد! گفت کنار بروم که او بر نماز بر پدرش نسبت به من سزاوارتر است!»

دست‌های معتمد می‌لرزید. تمام جانش به رعشه افتاده بود. جعفر باید کاری‌ترین ضربه را هم بر پایه‌های تخت معتمد وارد می‌کرد: «نماز را خواند و رفت. به گمانم در اندرونی باشد. خودتان می‌دانید که من، تنها وارث ابن‌الرضا بودم و مالکیت اموالش به من می‌رسد. خانه از آن من است. اختیارش را می‌دهم دست شما. با من بیایید. مأموران‌تان را همراه کنید.»

معتمد نعره کشید: «چه می‌گویی کذاب دیوانه؟»

جعفر، عریان و بریده‌بریده کلمات را به هم می‌دوخت؛ مثل سوزن میان تاروپود ما راه می‌رفت و سکوت ما را به هم کوک می‌زد: «جناب خلیفه! من دروغ نمی‌گویم. جناب عبدالله شاهد است. ده نفر دیگر هم حاضرند شهادت بدهند. همه ما آن کودک را به چشم خود دیدیم. گندمگون بود و زیبا. دندان‌های گشاده...»

جعفر راست می‌گفت. او داشت نشانی همان طفلی را می‌داد که در کابوس من، ذوالفقاربه‌دست وارد قصر شده بود. گندمگون! اولین سری که بر زمین افتاد، سر آن کارگزار یهودی بود. کسی به‌اندازه او از ابن‌الرضا نزد معتمد سعایت نکرده بود. همیشه او بود که آتش کینه را در جان معتمد برمی‌افروخت. گشاده‌دندان! وقتی سر معتمد از پلکان‌های تخت غلت می‌خورد، آیه‌ای از میان آن دندان‌ها مثل نور خورشید بیرون زده بود: «وَتُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ!»

معتمد این بار به عبدالله براق شده بود: «این دیوانه دروغ‌گور را از جلوی چشم دور کن!»

عبدالله همه جرئت‌های گم‌شده ما را در خودش جمع کرد و جلو آمد. با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد، گفت: «قربان! متأسفانه جعفر راست می‌گوید. من هم این طفل را دیدم. او بر جنازه ابن‌الرضا نماز خواند؛ حتی اجازه نداد جعفر دستی را که برای تکبیر بالا برده بود، پایین بیاورد. ما هم با همان طفل نماز خواندیم. انگار اختیار از کف داده بودیم. ما هیچ‌کدام به حال خود نبودیم. وقتی به خودمان آمدیم که رفته بود.»

جعفر، جسورانه خود را مقابل تخت رسانده بود. التماس بود یا امر! نتوانستم آن را به خوبی درک کنم. شاید بشود گفت آمرانه التماس می‌کرد: «جناب خلیفه! شتاب کنید! اگر زمان را از دست ندهید، می‌توانید او را دستگیر کنید. باید در یکی از حجره‌های خانه باشد. مادرم هم در خانه است. تا وقتی مادرم اینجا باشد، او جایی نمی‌رود؛ حتی سرداب‌های خانه را هم بگردید. دستور بدهید دستگیرش کنند. اگر او را درملاءعام اعدام کنید، آن وقت هیچ‌کس نمی‌تواند ادعای موعودیت کند. فقط من می‌مانم و شما که خودتان بهتر می‌دانید چه خدمتی به دستگاه عباسی از دستم برمی‌آید.»

در باز شده بود. طفل، شمشیر را در هوا می‌چرخاند و رشته کلمات جعفر را می‌برید. ذوالفقار، پیش می‌آمد تا زبان جعفر را از حلقوم بیرون بکشد.

معتمد از تخت جدا شده بود. من رعشه را در زانوهایش دیدم. از پله‌ها پایین آمد. یک پله مانده بود تا به سطح مرمرین برسد. دست‌هایش را پی‌هدف در هوا تکان داد و فریاد کشید: «برای چه نشسته‌اید و مرا نگاه می‌کنید! برخیزید و همراه جعفر بروید! بروید و تمام خانه را زیرورو کنید. تا آن کودک را پیدا نکردید، نزد من برنگردید! وگرنه یکایک شما را از دم تیغ می‌گذرانم!»

زانویش سُست شد. اگر مشاور اعظم زیر بازویش را نمی‌گرفت، چه بسا با سر به زمین می‌خورد.

من از سستی زانوهایش، از رعشه دست‌هایش، از وحشت نشسته در نگاهش فهمیدم که او هم مثل من در یکی از شب‌های قصر، در یکی از کابوس‌هایش، برق

ذوالفقاری را که در دست آن طفل گندمگون می رقصید، دیده است.
و چه خوب شد که خوابم را برای هیچ کس تعریف نکردم!

صیقل

کسی لگد زده بود به کندوی زنبورها. مأموران عباسی، به همین آسفتگی و سرعت از قصر بیرون زده و میان خانه دنبال کسی می‌گشتند. دنبال کسی که چند سال پیش او را در آغوش نرجس دیده بودم.

از روزن پستو، هروله مأموران را تماشا می‌کردم. قابله‌ها به بخش اندرونی آمده بودند. شش سال بود که به بازرسی‌های گاه‌وبیگاه قابله‌ها عادت کرده بودم. این بار، داغ مصیبت چنان جگرم را سوزانده بود که رمق برای مقاومت نداشتم. شش قابله مثل دسته‌ای از راهزنان حجاز که در کودکی در سفر حج دیده بودم، به حجره‌ها و پستوها حمله کرده بودند.

دومی‌شان پای در پستوی من گذاشت. بی‌آنکه اذن بگیرد، مرا به گوشه‌ای هل داد و مشغول معاینه شد؛ حتی هق‌هق گریه‌هایم او را از کارش بازداشت. قابله پیراگر بود، بی‌معاینه می‌رفت و می‌گفت: «از حضرت زهرا شرم می‌کنم که خاطر عروس‌هایش را بیازارم.» آخرین بار که او را دیدم، گفت: «از عجز و حقارت عباسیان خنده‌ام می‌گیرد. ما را برای بازرسی خانه می‌فرستند، درحالی‌که امر الهی اتفاق افتاده است!»

شیون از گوشه‌گوشه خانه بلند بود. قابله مایوسانه رهایم کرد و رفت. سایه مردانه‌ای را در راهروی اندرونی دیدم. به دنبال آن، صداهای مردانه در هم پیچید: «همه چیز را زیرورو کنید! حتی صندوق‌ها و بقچه‌های زنان را!»

چه از جان عزادار ما می خواستند؟ اولین مأموری که وارد حجره من شد، تمام رختخواب‌ها را زیرورو کرد؛ حتی جعبه‌های سرمه و وسمه‌هایم را هم به گوشه‌ای پرت کرد. شیشه عطر شکست. بوی فراق ابن‌الرضا در جانم پیچید! به صندوق لباس‌هایم لگد زد. قفلش را شکست و همه پارچه‌هایی را که هدیه مولایم بود، زیرورو کرد؛ همه پارچه‌هایی که هرکدام از ما همچون سرمایه‌ای گران‌بها در صندوق‌هایمان نگه داشته بودیم.

مأمور که رفت، زیر لبه وارونه صندوق، چشمم به کفن پیرزن افتاد. همین ماه گذشته، آرزویش برآورده شده بود. من واسطه شدم تا حکیمه‌خاتون، از امام امضایی برای کفن بگیرد؛ کفن پیرزن!

گنج گم شده‌ام را یافته بودم! وقت معامله بود. فکری به سرعت نور از ذهنم گذشت. از پستوی بیرون زدم. میان شیون کنیزها، دنبال قابله پیر می‌گشتم. او را دیدم. با قدی خمیده، عصازنان از اتاق نرجس بیرون آمد. پیش دویدم. زیر بازویش را گرفتم و در گوشش نجوا کردم: «با من بیا مادر جان!»

به پشتی تکیه داد. تکیه‌اش دادم. حجم بغضش هزاران برابر از گلویش بیشتر بود. فوران کرد. چشم‌هایش سیل خون بود که چهارگوشه چارقش برای زفتن آن کم آمد. گوشه کفن را بر صورت کشید. باید تسلاش می‌دادم. معامله تمام نشده بود. در را باز کردم و راهرو را پاییدم. کسی صدای ما را نمی‌شنید. با این همه، سر در گوشش بردم: «مادر! یادت هست این چند سال که به خانه ابن‌الرضا رفت و آمد داشتی، هر بار می‌خواستی بدون معاینه بیرون بروی، مانعت می‌شدم. یادت هست می‌گفتی تنها آرزویت این است که خدمتی به مولای خود کرده باشی!»

سر تکان می‌داد. با گوشه کفن، اشک‌هایش را ستردم: «خوب گوش کن مادر جان! وقت آن رسیده که من و تو به کمک هم خدمتی به فرزند مولایمان کنیم. کاری که از دست کسی جز من و تو بر نمی‌آید!»

چشم‌هایش گرد شده بود و مژه‌هایش در هم گره خورده. چند بار پلک زد و با صدای بغض‌آلود پرسید: «هر کاری باشد، حاضرم!»

برخاستم، از روزنه بیرون را نگاه کردم. مأموران به طرف سرداب می‌رفتند. قابله‌ها همچنان میان حجره‌ها رفت‌وآمد داشتند. سر در گوشش بردم و شمرده‌شمرده گفتم: «خوب گوش کن چه می‌گویم مادر! این‌ها تمام سامرا و مدینه را برای دستگیری مهدی زیوروی می‌کنند. من و تو، هر دو با چشم‌های خودمان ایشان را دیده‌ایم. این را هم می‌دانی که الان، امام و پیشوای من و تو مهدی است!»

سر تکان داد. نفسش بالا نمی‌آمد. دست را دو طرف گونه‌هایش حائل کردم و همه باورم را میان چشم‌هایش ریختم: «من باردارم!»

یکه خورد! صورتش را از میان دست‌هایم رها کرد و به چشم‌هایم خیره شد: «پس باید فراری‌ات بدهم! قابله‌ها چیزی فهمیده‌اند؟»

سر در گوشش بردم: «من باردار نیستم مادر جان! منظورم این است که به آن‌ها بگو من باردارم!»

گیج شده بود. حیرت‌زده در جای خود خشکیده بود؛ مثل تنه بریده درختی که شیشه عطرها را رویش می‌چیدم. چیزی در شامه‌اش پیچید. بینی‌اش تکان خورد. آه خود را بالا کشید. این بار او دست‌هایش را دو طرف صورتم حائل کرد و در گوشم زمزمه‌کنان گفت: «معلوم نیست با تو چه کنند صیقل! تو همیشه جسور و بی‌پروا بوده‌ای؛ اما عباسیان رحم ندارند. ممکن است شکمت را بدرند! ممکن است...»

صورتم را از میان انگشت‌های فرتوتش بیرون کشیدم: «نگران من نباش! اینجا صحرای کربلاست و من باید به میدان جنگ بروم. تو گواهی می‌دهی که صیقل مشکوک به حمل است. آن وقت، معتمد دست از جست‌وجوی مهدی برمی‌دارد. ادعای جعفر رد می‌شود و نمی‌تواند اموال امام را تصرف کند. معتمد مرا زندانی می‌کند تا وقتی وضع حمل کنم. او تنها با کشتن پسر ابن‌الرضا خیالش از ادامه حکومت خود آسوده می‌شود. در مدتی که من تحت نظارت قابله‌های دربار هستم، خدا راه‌هایی را برای نجات مهدی باز خواهد کرد. کسی از فردا خبر ندارد. ما باید حال را دریابیم و فکری برای این مخمصه کنیم!»

پیرزن قانع شده بود. آن قدر که هیچ سؤالی نکرد. از جا برخاست. دستی بر گونه‌های خود کشید. میان چشم‌های من، خود را تماشا کرد. راضی نشد. گفت: «اثر گریه در صورتم مشخص است؟»

مشخص نبود. شوق این مأموریت، هیجان اینکه راهی برای خدمت به امام خود یافته، او را سال‌ها جوان کرده بود.

به در نزدیک شد. ایستاد. رویش را برگرداند. زل زد به چشم‌هایم. آه کشید و گفت: «می‌ترسم شکنجه‌ات کنند!»

زردی چشم‌ها و لب‌های ابن‌الرضا در نظرم ظاهر شد. شب آخر، ساعتی که برای وداع، ما را به بالین خود خوانده بود...

اشک بی‌اختیار بر مژه‌هایم تلاطم کرد. مأموران از سرداب دست‌خالی بیرون آمده بودند. همه در صحن خانه پیچیده بود. زیر لب گفتم: «جان صیقل بی‌ارزش‌تر از آن است که قربانی حجت خدا شود!»

در را باز کرد. صدایش در راهرو پیچیده بود: «مأمورها بیایید! یکی از زنان ابن‌الرضا باردار است!»

صدای قدم‌هایی شتابان، گام‌هایی که پیروزمندانه به اندرونی می‌تاختند، آهنگ سم اسب‌هایی بود که در میدان کربلا برای سوزاندن خیمه‌ها از هم پیشی می‌گرفتند. اسب‌ها می‌تاختند و من به فرزندی که در رحم نداشتم، درود می‌فرستادم.



حکیمه خاتون به دیدارم آمده بود. زیر چشم‌هایش کبود بود؛ لاغر و قدخمیده! پیری با چه سرعتی ظرف آن چند ماه، او را از پای درآورده بود.

مرا که در آغوش فشرد، بی‌رمقی جانش را بیشتر باور کردم. او را بر پشتی تکیه دادم. خواستم برخیزم که گوشه دامنم را گرفت: «بنشین صیقل! من چیزی نمی‌خواهم. فقط دل‌تنگ و نگرانت بودم. زندانی‌ات کرده‌اند و من روز و شب نگران حالت

هستم. چقدر رنگ پریده و نزار شده‌ای دختر!»

لبخند زدم. کنارش نشستم. دستم را روی پهلویم گذاشتم و خیره به گره‌های زیلو گفتم: «مادر شدن کار آسانی نیست عمه جان!»

اشک از کنه چشم‌هایش جوشید: «کنیزی به بی‌پروایی تو ندیده‌ام صیقل! با جان خودت بازی کرده‌ای دختر!»

این بار، اشک از چشم‌های من جاری شد: «عمه جان! به من بگویید که جان مهدی در امان است. بگویید که توانسته‌ام خدمتی به ایشان کنم.»

مرا در آغوش کشید و مادرانه نوازشم کرد. جواب داد: «روزهای اول، مأمورها شب و روز در پی‌اش می‌گشتند. غلام‌ها و کنیزها را شکنجه دادند. از من و نرجس، بارها بازجویی کردند. بانو حدیثه را آزدند. جعفر باعث همه این رنج‌ها بود. خدا از سر گناهانش بگذرد. روزگار همه ما را سیاه کرد! بارها مأمورها را به خانه آورد. آن‌ها حتی سرداب‌های خانه را هم زیوررو کردند.»

سرم بر شانه لاغرش بود. هق‌هق‌کنان گفتم: «دلم تنگ شده بانو! خواه‌انم چه می‌کنند؟ از بانو حدیثه برایم بگویید. آیا توانستند مالکیت خود را بر اموال امام ثابت کنند یا باز هم نفوذ جعفر...»

دست‌هایش را دو طرف صورتم برد و مرا روبه‌روی خود نشانید: «از امام، نامه مهر و موم شده داشت. بانو حدیثه تدبیر به خرج داد و نگذاشت دست جعفر به اموال شیعیان برسد. ادعای او را باطل کرد. فقهای شیعه شهادت دادند که تا وقتی مادر زنده باشد، وراثت اموال به برادر نمی‌رسد. وصیت‌نامه امام و امضای ایشان بر اسناد مالکیت، قاضیان سنی مذهب را هم قانع کرد. بانو با شکایت مستند خود نزد قاضی القضاة، راه را برای احقاق حق مهدی باز کرده است.»

نفس عمیقی کشیدم: «حضرت ابن‌الرضا همیشه مظلوم بوده‌اند. خدا را شکر که مادر ایشان به یاری ما آمد. راستی، از شیعیان بگویید. امور آن‌ها چگونه می‌گذرد. سؤال‌ها و وجوه شرعی‌شان...»

لبخند زد. به ریزترین گل دامن من خیره شد و زیر لب گفت: «شیعیان در امور خود به بانو حدیثه پناه می‌برند. ابن‌الرضا به شیوه جدش اباعبدالله الحسین عمل کرده است؛ چراکه ایشان نیز امور پس از خود را به بانوی سپرده بودند. حضرت زینب در ظاهر وصی ایشان شد، درحالی‌که آنچه امام سجاد از علم الهی بیان می‌فرمود، توسط این بانو انجام می‌شد و گفتار و رفتار وی، مستند به دانش امام بود.»

به یاد روایتی افتادم که از بانو حدیثه شنیده بودم. بی‌اختیار زمزمه کردم: «به‌درستی که نهمین فرزند از نسل امام حسین، میراث و اموالش بین بستگانش تقسیم می‌شود، درحالی‌که خود زنده است.»

در باز شد. قابله پیر با ظرفی از شیر به طرف ما آمد. ظرف را پیش روی حکیمه خاتون گذاشت و برخاست. محتاطانه اطراف را نگاه کرد و در را بست.

برگشت و شد ضلع سوم مثلث ما. مقابل حکیمه خاتون، متواضعانه سر خم کرد و گفت: «بانوی من! از مدت وضع حمل یک زن گذشته است. صیقل دارد به ماه یازدهم می‌رسد و هیچ اثری از حمل در او نمایان نیست. من نگران اوضاع هستم. می‌ترسم او را به خاطر ادعای دروغش مجازات کنند. تا حالا هم اگر صبر کرده‌اند، به خاطر آن است که احتمال می‌دهند حمل فرزندی که آمدنش در روایات بشارت داده شده، عجایی با خود داشته باشد و مدت حمل، یکی از آن اعجوبه‌ها باشد... دستم به دامن‌تان بانو! شما راهی بیندیشید. اگر شما اذن دهید، من شبانه او را فراری می‌دهم.»

اخم‌هایم را در هم کشیدم. گوشه دامن حکیمه خاتون را چنگ زدم: «عمه جان! بار چندمی است که این پیشنهاد را به من می‌دهد! شما را گواه می‌گیرم که من میدان را خالی نخواهم کرد؛ حتی اگر به قیمت خونم تمام شود.»

حکیمه سخت در فکر فرورفته بود. چیزی نگفت. همین باعث تشویش بیشتر من شد. قابله پیر، پیاله شیر را به دست بانویم داد و گفت: «همین امروز و فرداست که مأموران به حجره بریزند و معرکه‌ای به پا کنند. من راهی به غیر از فرار، برای نجات صیقل نمی‌شناسم. می‌توانم آخر هفته که بیشتر کنیزها و مأمورها مرخص می‌شوند،

او را فراری دهم. پای این عهد می ایستم بانوی من! حتی اگر معتمد مرا اعدام کند!»
 تم لرزید! من مانده بودم تا قربانی امام باشم. حالا کسی پیدا شده بود که
 می خواست زندگی خود را برای نجات من به خطر بیندازد.
 شبیه کودکی که به مادر پناه می آورد، دستم را به گوشه جلاباب بانو آویختم: «نگذارید
 با من چنین کند بانو! اگر معتمد مرا در قفس شیرها بیندازد، برایم راحت تر است از
 اینکه دزدانه از میدان بگریزم و با جان پیرزنی بی گناه بازی کنم.»
 حکیمه خاتون تبسم کرد. زیر لب گفت: «قفس شیرهای یحیی را می گویی!»
 به یاد ابن قتیبه افتاده بود. چند سال پیش، معتمد، ابن الرضا را به دست او سپرده
 بود. مردی خون ریز و بی رحم. آن قدر امام را شکنجه داد و عرصه را بر او تنگ کرد
 که همسرش به اعتراض برخاست. یحیی از شدت خشم و کینه فریاد زد: «به خدا
 قسم! او را در میان درندگان رها می کنم. همین کار را هم کرد؛ اما بعد از چند روز،
 وقتی به محل نگهداری شیران آمدند، امام را غرق نمازی عاشقانه یافتند.»
 حکیمه خاتون، مثل جوانه‌ای که به آرامی سر از خاک بیرون می آورد، پلک زد و
 به چشم‌های پریشان پیرزن خیره شد: «صیقل، دختر خیره‌سری است. کاری از
 دست من و تو برای او ساخته نیست. تمام خانه در محاصره نظامیان عباسی است.
 سامرا پُر از مأمور است. با آنکه ماه‌هاست کسی نشانی از مهدی ندیده، اما هنوز
 هم مأمورها بی خبر به خانه می‌ریزند و سرداب را زیوررو می‌کنند. صیقل راهی برای
 فرار ندارد مادر! بگذار به حال خودش بماند!»
 خلاصم کرده بود؛ مثل رهایی آهویی از بندهای درهم‌تنیده صیاد. بیرون زدم؛ با پایی
 سبک، آزاد و آرام. خم شدم و دست‌های چروکیده حکیمه خاتون را بوسیدم.



دویدم تا به قله رسیدم. دشت، یکدست پُر از گل‌های سرخ بود. عطر گل‌ها حتی
 پروانه را هم مست کرده بود. یک قدم مانده بود تا به نوک قله برسم، یک قدم مانده

بود که دستم به بال‌های ظریف پروانه برسد که ناگهان پیرزن، شانهام را تکان داد: «برخیز صیقل!»

پلک زدم. پروانه محو شد. قله گم شد. عطر گل‌ها پرید. نفس زنان میان نور کورسوی فانوس، دنبال چشم‌های پیرزن می‌گشتم. سرش را جلو آورد و آهسته گفت: «برخیز! همه‌شان رفته‌اند! یک هفته است که دزدانه می‌آیم و می‌روم. برخیز دختر! وقت رفتن است! من همه چیز را بررسی کرده‌ام!»

اخم‌هایم را در هم کشیدم: «رهایم کن مادر جان! من که هزار بار به تو گفته‌ام فرار نخواهم کرد!»

پیرزن فانوس در دست به طرف صندوق رفت. کفن را بیرون کشید و برگشت. کنارم نشست و گفت: «تو اگر آزادی را نمی‌خواهی، من کفنم را لازم دارم.»

بازویم را تکان داد: «نگاهم کن! خواب خواهرم را دیده‌ام! من، هلال ماه بعدی را نمی‌بینم. به این کفن نیاز دارم. من به دیدار مولایم دعوت شده‌ام!»

با بی‌حوصلگی جواب دادم: «باشد مادر جان! کفن را بردار و برو! ماه‌هاست که آن را به دستت داده‌ام. خودت آن را نبرده‌ای!»

این بار بازویم را به طرف خود کشید. فانوس را بالا گرفت و به چشم‌هایم خیره شد: «من عهد کرده‌ام. با مولایم عهد بسته‌ام که تا وقتی تو را آزاد نکنم، این کفن را از اتاقت بیرون نبرم! عهد می‌دانی یعنی چه؟ اصلاً همین که مولایم مرا به سوی خود دعوت کرده، معنایش این است که وقت آزادی تو رسیده صیقل!»

کلافهام کرده بود. من جایی غیر از خانه ابن‌الرضا نداشتم. برای مجازات معتمد، برای زندانی ابدی یا حتی تیغ جلاد آماده بودم. تمام دل خوشی‌ام به همین بود که از روزنه اتاقم مزار امامین عسکریین را تماشا کنم. هر روز صبح، طلوع خورشیدم سلامی بود که به آن‌ها می‌دادم و اذان شامگاهم دعایی بود که برای سلامتی مهدی از دل برمی‌آوردم. چطور می‌توانستم از آن خانه، از آن بهشت بی‌مثال دور شوم؟ اصلاً غیر از این خانه، کدام نقطه دنیا را داشتم که به سوی آن فرار کنم.

پیرزن ادامه داد: «سالار زنگان عرصه را بر معتمد تنگ کرده است. اوضاع بیش از حدی که فکر کنی، به هم ریخته است. می فهمی چه می گویم صیقل!»

در رختخواب چمباتمه زدم. به شعله لرزان فانوس چشم دوختم. پیرزن گفت: «برخیز دخترجان! خبرهایی شده که هیچ کس باور نمی کند. شاید تو یادت نیاید، اما من خاطرم هست که معتز به حاجب دربارش سپرده بود که امام را به کوفه ببرد و در مسیر، ایشان را شهید کند. امام شکایت او را به درگاه خدا برد. آه امام باعث شد که سه روز بعد، معتز عباسی به وضعی فلاکت بار کشته شود.»

نفسی عمیق از سینه ام بیرون زد. پیرزن آمده بود تا مرا دل تنگ تر کند. همین را با بغض بر زبان آوردم: «مادر جان! داغم را تازه نکن! از من چه می خواهی!»

پیرزن، بی پروا شده بود. برخلاف همیشه، رسم احتیاط را رها کرده بود و جسورانه، بلند بلند حرف می زد: «می خواهم بگویم شاید این بار ابن الرضا به خاطر تو، عباسیان را نفرین کرده باشد. عرصه از هر طرف بر آنها تنگ شده است. آن قدر که همه دربار و حکومت به فکر چاره ای برای حفظ قدرت است. مردم سر به شورش برداشته اند. شورش زنگیان، فقط یکی از گرفتاری های حکومت است. روابط سپاه موفق و حکومت مصر به هم ریخته است. مردم می گویند عباسیان در حال سقوط اند. مردم از دادن خراج سر باز زده اند. برخی ولایت ها ادعای استقلال کرده اند. همه این ها را از خواهرزاده ام شنیده ام؛ مثل دختران دم بخت به پستوی خانه خزیده و شکست را باور کرده است.»

برخاستم. کنار روزنه اتاقم ایستادم. به ماه خیره شدم. صحن خانه خالی بود؛ نه مأموری می دیدم و نه غلام و کنیزی.

پرسیدم: «مادر جان! امشب کسی اینجا نیست؟ چرا هیچ صدایی نمی آید؟»

پیرزن لبخند زد. فانوس را تا نزدیک چانه اش بالا گرفته بود: «پس تا حالا دارم برایت قصه می خوانم؟ لباست را بپوش و با من بیا. تو آزادی! هیچ کس مانع تو نیست! بهتر است بگویم عباسیان، دیگر تو را فراموش کرده اند! خوش حال باش که مأموریت هر دو ما به پایان رسیده است.»

دلم هوای مدینه را کرده بود. عطر نفس‌های بانوحکیمه را می‌خواستم. عطر تن بانوحدیثه را.

اولین جلبابی را که ابن‌الرضا به من هدیه داده بود، از صندوق بیرون کشیدم. نیازی به نور فانوس نبود. رنگ آن را حتی با انگشت‌هایم هم می‌توانستم بشناسم. در چشم بر هم زدنی، در چهارچوب در ایستادم. باهم از خانه بیرون زدیم. حق با پیرزن بود. شهر، شهر مردگان فراموش شده بود. انگار معتمد، حتی طفلان شیرخواره را هم از آغوش گهواره‌ها بیرون کشیده و رخت رزم بر تن کرده و به سوی مرزهای در حال جنگ فرستاده بود.

میان کوچه‌های سوت‌وکور سامرا و زیر نور مهتاب می‌دویدیم. آن قدر که از ساختمان‌ها دور شدیم. ابتدای دوراهی بودیم؛ یک راه به قبرستان می‌رسید و راه دیگر به جاده‌ای بیابانی، به برهوتی بی‌پایان.

کفن را از زیر جلبابم بیرون آوردم و نفس‌زنان به دست‌های لرزان پیرزن دادم. آن را به صورت کشید و با صدایی بریده گفت: «من باید بروم. چیزی تا طلوع فجر نمانده. می‌خواهم بروم سر مزار خواهرم. این جاده را که دنبال کنی، به کاروان‌سرای می‌رسی. چند روز نمی‌گذرد که قافله‌ای به قصد حج از آن می‌گذرد. تو به مدینه می‌رسی. سلام مرا به بانوحدیثه برسان.»

روی برگرداند. نفس‌زنان صدایش کردم. انگار که چیزی نمی‌شنید. می‌رفت؛ به سبکی قاصدکی در آغوش باد. دور می‌شد؛ شبیه دور شدن ستاره‌ای در طلوع خورشید. پیرزن می‌دوید. جوان شده بود. مهتاب، حریر جلبابش را در هوا نشان می‌داد. او می‌دوید و من آهسته می‌گریستم. وقتی میان هاله‌ آخرین درخت‌ها محو می‌شد، برای بار آخر صدایش کردم: «سلام مرا به مولایم ابن‌الرضا برسان!»

منابع

منابع

- ابن رستم طبری، محمد بن جریر، دلائل الامامة، قم: بعثت، ۱۴۱۳ق.
- ابن شهر آشوب، مناقب آل ابی طالب، نجف: بی نا، ۱۳۷۶ق.
- امین، محسن، اعیان الشیعه، بیروت: دارالتعارف للمطبوعات، ۱۴۰۶ق.
- پاکتچی، احمد، «حسن عسکری علیه السلام، امام» در دائرة المعارف بزرگ اسلامی، ج ۲۰، تهران: مرکز دائرة المعارف بزرگ اسلامی، ۱۳۹۱.
- پورسیدآقایی و دیگران، تاریخ عصر غیبت، چاپ اول، قم: مؤسسه فرهنگی انتشاراتی حضور، ۱۳۷۹.
- جعفریان، رسول، حیات فکری و سیاسی امامان شیعه، قم: انصاریان، ۱۳۸۱.
- حسین، جاسم، تاریخ سیاسی غیبت امام دوازدهم علیه السلام، ترجمه سید محمد تقی آیت اللهی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۷.
- دوانی، علی، مهدی موعود، چاپ بیست و هشتم، تهران: اسلامی، ۱۳۷۸.
- سلیمیان، خدامراد، درس نامه مهدویت، چاپ پنجم، تهران: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود، ۱۳۸۸.
- شیخ صدوق، محمد بن علی، کمال الدین و تمام النعمه، به کوشش علی اکبر غفاری، تهران: بی نا، ۱۳۹۰ق.
- طبری، محمد بن جریر، تاریخ الطبری، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.

- طوسی، محمد بن حسن، تهذیب الاحکام، تهران: دارالکتب الاسلامیه، ۱۴۰۷ق.
- طبرسی، فضل بن حسن، اعلام الوری باعلام الهدی، قم: آل البيت، ۱۴۱۷ق.
- طبسی، محمدجواد، حیاہ الامام العسکری علیه السلام، چاپ سوم، قم: مؤسسہ بوستان کتاب، ۱۳۸۲.
- کلینی، محمد بن یعقوب، الکافی، تحقیق علی اکبر غفاری و محمد آخوندی، تهران: انتشارات اسلامی، ۱۴۰۷ق.
- قرشی، باقر شریف، تحلیلی از زندگانی امام حسن عسکری علیه السلام، ترجمہ محمدرضا عطایی، مشهد: کنگرہ جهانی حضرت رضا علیه السلام، ۱۳۷۱.
- قمی، عباس، منتهی الامال، قم: ہجرت، ۱۳۸۲.
- محلّاتی، ذبیح اللہ، ریاحین الشریعہ، بی جا: دارالکتب الاسلامیہ، ۱۳۶۸.